

نسل امین الضرب-۴

زندگی کسب و کار من است

خاطرات کارآفرینی:

رضا سواری، عباس موسوی رهیما، محمدرضا رستمی و ایوب پایداری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عنوان پدیدآور: زنگی کسب و کارمناس ت، رؤیامیرغیائی

مشخصات نشر: امین‌ضرب

مشخصات ظاهری: ۱۱۸ ص

شابک: ۹۷۸۶۰۰۹۹۷۷۲۶۰

موضوعات تخصصی: اد و کآفرینی

موضوعات تخصصی: اد و جامع‌عش‌ناسی.

موضوعات تخصصی: اد و نگینام‌نویسی.



زنگی کسب و کارمناس ت

شورایسبیل‌نگ‌ذاری: مصطفی درویشی‌به‌راد مهرج و

زین‌ظرف‌دیون‌ع‌م‌وزاده علی

ن‌وبین‌ده: رؤیامیرغیائی

ن‌وبین‌دفصل‌دوم‌ن‌ای‌رومن‌د

دبیرمجموعه: مریم‌عربی

طراحی‌چلی‌دژول‌ت‌زاده

صفحه‌آرایی‌ن‌قریب‌های

چاپ: اول‌پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۰۰۰ نس‌خه

ل‌بتوگ‌ظلی وچ‌اپض‌ن‌چ‌ر

ص‌حظلی: سپیدار

شابک: ۹۷۸۶۰۰۹۹۷۷۲۶۰

نسل امین الضرب - ۴

زندگی کسب و کار من است

نویسنده: رؤیا میر غیاثی



آینده نگار



فهرست

پیشگفتار ۷

فصل اول

رضا موتوری

داستان زندگی رضا سواری، مدیرعامل شرکت کیوان مرغ پرطیای مهاباد ۱۱

فصل دوم

مردی که هر روز متولد می‌شود

داستان زندگی عباس موسوی رهپیما، بنیان‌گذار فومن شیمی ۵۷
نویسنده: سارا برومند

فصل سوم

عشق و آهن و تریلی مارال

داستان زندگی محمدرضا رستمی، مدیرعامل گروه صنعتی مارال تریلر ۸۵

فصل چهارم

نوبر بهاره بستنی

داستان زندگی ایوب پایداری، مدیرعامل مجتمع صنایع غذایی میهن ۱۰۵

پیشگفتار

تجربه کار آفرینی

مسعود خوانساری

رئیس اتاق بازرگانی، صنایع، معادن و کشاورزی تهران

در اقتصادهای توسعه یافته یک اصل به درستی و دقت فهم شده است؛ اینکه می توان از گذشته بسیار آموخت و برای آینده با اتکاء به همان تجربیات قدیمی، برنامه هایی کمتر مخاطره آمیز ریخت. توسعه اقتصادی و بخصوص توسعه حضور بخش خصوصی در اقتصاد کشورها نیز از همین روش میسر شده است چراکه نظام اقتصادی کشورهای توسعه یافته درک کرده که اقداماتی مانند تمرکز دولت بر اقتصاد، از بین بردن مبانی رقابت، حرکت در مسیر اقتصاد غیرشفاف و بروکراتیک کردن نظام اقتصادی تا چه اندازه می تواند برپیکره اقتصاد خلاق متکی بر بخش خصوصی صدمه وارد کند.

امروز ما هم در اقتصاد ایران تمنای توسعه داریم و براساس اسناد برنامه ای مسیر آن را می جویم ولی واقعیت این است که اگر قرار باشد، مهمترین ضعف های اقتصاد ایران را فهرست کنیم مهمترین آن بی توجهی به تجربیات گذشته است. تجربیاتی که می توانند در صورت تمرکز و توجه به آنها اقتصاد ایران را از مسیرهای سنگلاخ و پرحاشیه خارج کنند.

جامعه اقتصادی ایران حداقل طی ۱۳۴ سال گذشته (از زمان تاسیس مجلس وکلای تجار) بارها با تجربیات تلخ و شیرین مواجه شده است. اتفاقاتی که هرکدام را می تواند به عنوان نقطه عطفی در رفتارهای سیاسی و اقتصادی جامعه اقتصادی کشور قلمداد شود. در گذر زمان فعالان اقتصادی نیز سعی کرده اند خود را تا سرحد امکان با شرایط حاکم بر کشور و برخی ناسازگارهای سیستمی و اداری همخوان سازند تا زمینه ها برای تداوم تولید مهیا بماند.

سوال اساسی این است که نسل امروز اقتصاد ایران تا چه اندازه از تجربیات و دانش نسل قبل تر از خود بهره می برد؟ آیا اساساً تجربیات گذشته در اقتصاد ایران به دانش تبدیل می شود؟ آیا خاطرات گذشتگان اقتصادی ما می تواند چراغ راه آینده باشد؟

مگر نه این است که هر قشر، طبقه و اجتماعی می تواند به تاریخ خود ببالد و از دل این تاریخ گفتمان، ادبیات و راهبرد برای رسیدن به هدفهای بزرگ خلق کند؟ اما چه تعداد از فعالان اقتصادی ایران از سرگذشته بزرگان اقتصادی مانند حاج محمدحسن یا حاج محمدحسین امین الضرب اطلاع دارند؟ اولی مهمترین بازرگان عصر ناصری و مؤسس مجلس وکلای تجار به عنوان پایه های مشروطیت در ایران بود و دومی هم برق و راه آهن را به کشور وارد کرد و همزمان اتاق بازرگانی را به عنوان تشکیلات صنفی مترقی و تخصصی برای جامعه اقتصادی کشور به ارمغان آورد. اما این تاریخ پر از شکوه و نوآوری چقدر مورد اعتنای ما بوده است؟

درد این است که امروز بسیاری از جوانان و کارآفرینان کشور تجربه و تاریخ تاسیس کمپانی های بزرگ بین المللی مانند هیوندای، تویوتا، فورد و... را می دانند ولی همین گروه از تاریخ خود بی اطلاع هستند.

قطعا جامعه اقتصادی ایران برای عبور از پیچ های سخت و مسیره های جانکاه به تجربه و دانش نیاز دارد و این دو نیز از دل مطالعه، بررسی و ثبت و ضبط وقایع موثر رخ داده برای اقتصاد کشور حاصل می شود.

داستان زندگی امین الضرب تنها خاطره خوانی برای رفع خستگی و یا چشیدن طعم لذت بخش مطالعه زندگینامه نیست. از دل این خاطرات و مخاطرات، روش های مدیریت کشف می شود و کارآفرینان کشور با توجه به همین مبانی است که می توانند راه را از بیراه تشخیص دهند.

اقتصادهای توسعه یافته سال هاست که به این جمع بندی رسیده اند که می توان

زندگی‌نامه‌ها را به عنوان متدولوژی مدیریت تدریس کرد. به همین دلیل در جهان توسعه یافته، زندگی‌نامه افرادی مانند بیل گیتس، وارن بافت و استیو جابز با اشتیاق تدوین و با استقبال خوانندگان و خریداران مواجه می‌شود. زندگی‌نامه این افراد برای کارآفرینان جوان‌تر دریایی از حکمت است و روش‌های عبور از بحران است.

زندگی توسعه یافته به همه آموخته که نباید هزینه بی‌جهت برای تجربیات گرانقیمت داد. می‌توان به سادگی و با مطالعه تجربیات تلخ و شیرین دیگران، هزینه‌های مدیریت را تا سرحد امکان کاهش داد و بنگاه‌ها را به بالاترین شان رساند. اما در ایران ما موضوع زندگی‌نامه‌نویسی و زندگی‌نامه‌خوانی چندان اهمیت نیافته و شاید به همین دلیل است که برخی تجربیات ناصواب به صورت چرخه‌ای در اقتصاد ایران تکرار می‌شود.

همین ضرورت اتاق بازرگانی، صنایع، معادن و کشاورزی تهران را بر این داشته تا ضمن برگزاری مراسم اعطای نشان ملی کارآفرینی امین‌الضرب به صاحبان کسب‌وکار، اقدام به جمع‌آوری و تدوین خاطرات آنها کند. کتابی که امروز پیش روی شما قرار گرفته این هدف را دنبال می‌کند که زندگی‌نامه مشاهیر اقتصادی معاصر کشور با لحنی داستان‌وار و شیرین مرور کند.

این مجموعه در پنج جلد و مرور زندگی‌نامه ۲۴ کارآفرین و چهره موثر اقتصادی کشور تدوین شده‌است و امیدواریم که طی سال‌های آینده نیز با مرور زندگی‌نامه کارآفرینان دیگر تداوم یابد.

نسل جدید اقتصاد ایران می‌تواند با مطالعه این مجموعه که تحت عنوان «نسل امین‌الضرب» منتشر شده، به اصول مدیریت و فهم درستی از موانع اقتصادی ایران برسند و مدیران نیز این امکان را دارند تا با مطالعه این کتاب به درکی از زندگی و زمانه سخت‌فعال بخش خصوصی برسند.

امید است که انتقال تجربیات در اقتصاد ایران به روالی عادی و مرسوم تبدیل شود که از دل آن می‌توان به راهبردهای اساسی برای توسعه رسید.

فصل اول

رضا موتوری

داست از زندگی رضایس واری،
مدیرعام لشرکت کیوان مرغی رطلای ماباد

دوره گرد عاشق

هر بار که به گرده‌رش برمی‌گشت، خانم معلم را می‌دید. شاید در ظاهر هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند، اما نیروی عشق نمی‌گذاشت شهری بودن و بزرگ‌تر بودن و معلم بودن دختر، او را از زندگی رضا دور کند. دخترک روی پاهای خودش ایستاده بود؛ از جاده‌های خاکی و فصل‌های سرد می‌گذشت تا رؤیای شخصی‌اش را محقق کند و حالا، رضا هم بخش مهمی از آرزوهایش شده بود.

خانم معلم از مهاباد و رضا از میاندوآب به روستا می‌آمدند؛ یکی برای تدریس در مدرسه و آن یکی برای دیدار با خانواده که در این میان، عشق قوت می‌گیرد و دل‌بستگی پیش می‌آید و بی‌قراری آغاز می‌شود.

هر روز، همین که آخرین قفس مرغ‌های سفید و حنایی به فروش می‌رسد، رضا سوار بر موتور یاماهاهای آبی‌اش به سمت شهر یار می‌شتابد، انگار سلیمان سوار بر فرش باد. دوره گردِ گرد با لبخند کوچک گوشه‌ی لب و رؤیای بزرگ توی سرش فرمانروای جهان مختصری است که می‌شناسد.

تنِ داغِ شهریور، آفتابِ گرم، راه طولانی و گردوغبارِ جاده، هیچ‌کدام نمی‌تواند شور و شیداییِ رضا را کم کند، ولی او را خیسِ عرق و پُر از خاک می‌کند و کدام عاشق است که خسته و ژولیده در محضر معشوق حاضر شود؟

«به مهاباد که رسیدم، فوری فرمان موتور را به سمت یکی از مسجدهای شهر چرخاندم. همیشه مراقب بودم لباس‌هایم زیاد کثیف و خاکی نشود، ولی سوار بر موتور از این مرغ‌داری به آن مرغ‌داری و از این روستا به آن روستا می‌رفتم و

نمی‌شد که خودم و لباس‌هایم خاک نگیرد. حوض‌خانه‌ی بزرگی در مسجد بود که آینه‌ی قدی بزرگی گوشه‌ی حیاطش به دیوار نصب شده بود. سر و صورتم را در آب سرد حوض می‌شستم، با دست‌های نمدار لباس‌هایم را می‌تکاندم و به کمک خیسی آب، چروک‌های پیراهن و شلوارم را صاف می‌کردم و خوشحال از خنک و منظم شدن، دست‌هایم را در آب می‌شستم و بعد موهای خاک‌گرفته‌ام را مرتب و تمیز می‌کردم.»

رو به خانه‌ی پدری خانم معلم، کنار قنادی، می‌ایستد و انتظار می‌کشد تا در باز و یار ظاهر شود. لحظه‌ای شیرین و شگفت که دلش را گرم و امیدوار می‌کند. پارک خلوت محله وعده‌گاه دیدار است. همین‌که دخترک قدم در کوچه می‌گذارد، ساکت و محجوب هم‌مسیر می‌شوند تا برسند به نیکم‌ت‌تبار و زُل بزنند به زمین و از زمانی بگویند که با هم خواهند بود، هم‌سر و هم‌دل.

«همین‌که نزدیکش می‌شدم، ضربان قلبم شدت می‌گرفت. چه علمی پشت این مسئله بود که هنوز درکش نکرده‌ام؟ چرا با احساس حضور او باید این‌طور منقلب و از خودبی‌خود می‌شدم؟»

هفتاد و چند روز قبل، رضا پی بهانه‌ای به مدرسه‌ی روستا رفته بود. می‌دانست که خرداد ختم بودن خانم معلم در گرده‌رش است و شاید این آخرین فرصتِ قول و قرار باشد. پرسید: «معلوم نشد به کدام روستا منتقل می‌شوی؟»

معلوم شده بود. ابلاغیه‌ی خانم معلم رسیده بود و سال تحصیلی بعدی باید در روستای خان‌کندی تدریس می‌کرد. خبری که خُلقِ رضا را تنگ و دهانش را تلخ کرد. چه‌طور باید از شادی و شیرینی دیدار با دخترک می‌گذشت؟

«رضا! تو برای من یک مرغ‌فروش دوره‌گرد نیستی. انسان باسواد و موفقی هستی که توانسته‌ای نقشه‌ی رسیدن به موفقیت را پیدا کنی. دوره‌گردی بخش کوچکی از این نقشه است. تویی که می‌شناسم، آینده‌ی درخشانی داری که با رسیدن به خواسته‌هایت ساخته می‌شود.»

حرف‌های دخترک پُر از روشنی و گرما بود و آینده‌ی دور را نزدیک می‌کرد و هراس روزهای نیامده را از بین می‌برد.

«خیلی وقت است که فهمیده‌ام برای زنده ماندن و به دست آوردن باید جنگید. مطمئن باش تا جایی که جان دارم، مبارزه می‌کنم و خودم را به همه ثابت خواهم کرد.»

عشق قربانی

رضا دوره‌ی ابتدایی را در گرده‌رش و دوره‌ی راهنمایی و نظری را در میان‌دوآب گذرانده و با معدل ممتاز دیپلم گرفته است. به کودکی‌اش که برمی‌گردد، اولین روز مدرسه را به‌خاطر می‌آورد: پدر گفته بود که باید به مدرسه برود. شش‌ساله بود. هر طفره و بهانه‌ای بلد بود، به کار می‌گرفت تا مدرسه را از زندگی‌اش حذف کند؛ گریه می‌کرد، مریض می‌شد، خواب می‌ماند و...

کسی نمی‌دانست از لباس معلم‌های سپاهی دانش که شبیه نظامی‌ها بود، هول کرده و ترسیده است. عاقبت، اجبار و اصرار پدر پیروز می‌شود و پس از ده روز مقاومت، رضا به مدرسه می‌رود.

آن روز، فتاح تکلیفی ننوشته و درسی حاضر نکرده است. معلم با اخم و خشم به سراغ او می‌رود و تصمیم می‌گیرد پسرک را تنبیه کند، ولی پیش از هر عملی، ماجرای دیگری آغاز می‌شود: رضا از پنجره بیرون می‌پرد و خرگوش‌وار دشت را پشت‌سر می‌گذارد به سمت خانه.

«رفتم خانه. مامانم گفت چرا آمده‌ای؟ مگر مدرسه تعطیل شده؟ من هم گریه می‌کردم و می‌گفتم آقا معلم من را زده. پرسید: آخر چه‌طور؟ تو که تازه رفته بودی مدرسه.»
علی، برادر بزرگ‌تر رضا، پی‌گیر ماجرا می‌شود. دست او را می‌گیرد و به مدرسه بازمی‌گرداند. ماجرا بازگو می‌شود و معلم به خنده می‌افتد. رضا را در آغوش می‌گیرد و با مهربانی به کلاس هدایت می‌کند.

حالا، هجده سال از آن روز می‌گذرد. رضا به‌جای دوچرخه‌ی قدیمی و دفتر و کتاب مدرسه‌اش، موتوری دارد و ترازویی و سیدی و مرغی و عشقی... عشقی که دوباره او را به مدرسه وصل می‌کند؛ خانم معلم مهربان که دل از رضا بُرده است.

خانم معلم که رضا می‌دهد به ازدواج، رضا شال و کلاه می‌کند به مقصد روستا و مادر را از قصد خود باخبر می‌کند. مادر برای خواستگاری رضایت نمی‌دهد و واجب می‌داند اول نظر خانواده‌ی دختر را جویا شوند. همسر علی واسطه می‌شود تا با پدر دختر گپ بزند و نتیجه آب سردی است که روی آتش می‌ریزند و دلی که شکسته می‌شود.

«اگر بخواهم از بدترین نقطه‌ی زندگی‌ام بگویم، درباره‌ی این لحظه حرف می‌زنم؛ لحظه‌ای که زمین و زمان روی سرم خراب شد و خودم و شغلم را پوچ دیدم. آن‌ها

چیزی را نقطه ضعف من دانسته بودند که به نظر خودم طلایی ترین نقطه‌ی زندگی‌ام بود.»

پدرِ دختر با تحقیقِ طردش می‌کند و دوره گردِ مرغ‌فروشِ میان‌دوآب و حومه را شایسته‌ی دامادیِ خانواده نمی‌بیند. قلب رضا به انبار باروتی در آستانه‌ی انفجار تبدیل می‌شود. مغموم و رنجور در شهر پرسه می‌زند. راه می‌رود و راه می‌رود و راه می‌رود. راه رفتن برای فرار از اباطیلِ ذهنی و شورِ عاشقی و دردِ توی دلش تا وقتی که خبر از دواج خانم معلم می‌رسد و دل‌تنگی و دل‌شکستگی‌اش بیش‌تر می‌شود.

«بیش‌تر از شکستگیِ دلم، غرور و احساساتم جریحه‌دار شده بود. مثل انسان بی‌خاصیتی مرا دور انداخته بودند. آن شب با رضا سواری عهد بستم که اجازه ندهم هیچ سدی در دنیا مانع من از رفتن در راهی شود که پیش گرفته‌ام. این ضربه‌ی احساسی شکست من نبود و از ویرانه‌های پلِ ساختم تا بگذرم: ماجرای که به من انگیزه داد تا بیش‌تر بدانم، بهتر تلاش کنم و ثابت کنم نوع کاری که انجام می‌دهیم، اهمیت ندارد و همین که خلاف شرع و قانون نیست، کافی است.»

رضا مرغ‌فروش می‌شود

رضا و پسرعموهایش مطبخِ قدیمیِ خانه‌ای در میان‌دوآب را اجاره کرده‌اند. او زندگی در چارادیواریِ سیاه آن خانه را به دور از خانواده آغاز کرده تا بتواند درس بخواند. با خودش فکر می‌کند تحملِ این اتاق تیره و تاریک و دشواریِ تنهاییِ مقدمه‌ای است برای دست‌یابی به آرزوهای باشکوه و هم‌جواری‌های ارزشمند. هم‌اتاقی‌های شلخته و تنبل نمی‌توانند به پیروی از خُلق و سبکِ خودشان مجبورش کنند و او محکم و مصمم است تا نظم و نظافت در زندگی‌اش حاکم باشد. «معتقد بودم در هر کار و جایی اگر بهداشت و نظم نباشد، عقل هم خوب نفس نمی‌کشد و رشد نمی‌کند.»

همه چیز برایش متفاوت است. به خودش قول می‌دهد قدر دانِ وقت و سرمایه‌ی خودش و خانواده‌اش باشد، آداب شهرنشینی و زبان ترکی را یاد بگیرد. آخر هر هفته هم با دوچرخه‌ای که پدر خریده، به روستا باز می‌گردد و مادر را می‌بوید و با جان تازه‌ای دوباره زنده می‌شود.

پدرش چهار پسر و شش دختر دارد که از بینشان، دو برادر و دو خواهر از دواج

کرده‌اند. رضا رنج‌های پدرش را می‌بیند و از این‌که نمی‌تواند کمکی بکند و خرج خودش را در بیاورد، ناراحت است.

یک روز، بی‌طاقت‌تر و غصه‌دارتر از همیشه بلند می‌شود که برود. سوار دوچرخه می‌شود. تندتند رکاب می‌زند و به سمت شهر می‌رود. انگار حیوان درنده‌ای پی او باشد، می‌رود و می‌رود. انگار اگر همین الآن نرود، ممکن است سرنوشت تغییر کند. به میاندوآب که می‌رسد، از مرغ‌فروشی برادرش سردر می‌آورد. علی عمده‌فروشی مرغ دارد. «حوالی ساعت ده بود. برادرم مشغول معامله بود و با مشتری‌هایش چانه می‌زد. وقتی مرا دید تعجب کرد و همین‌که مشتری رفت، به طرفم آمد و پرسید چه شده که این وقت روز آمده‌ام مرغ‌فروشی. نمی‌دانستم چه‌طور شروع کنم. می‌خواستم آن‌قدر مطمئن خواسته‌ام را بگویم که جواب در خواستم مثبت باشد.»

می‌خواست دست‌کم به اندازه‌ی خرج و مخارج زندگی خودش در مرغ‌فروشی برادرش کار کند. خواسته‌اش را به علی می‌گوید: «می‌توانم به مرغ‌داری‌های اطراف بروم و برایتان مرغ تهیه کنم. می‌توانم با هر درآمدی که خودتان تعیین کنید، این کار را انجام بدهم. راستش نمی‌خواهم سربار بابا باشم. داداش، به من اطمینان کن. صبح‌ها می‌روم دبیرستان و بقیه‌ی روز می‌آیم سرکار. اصلاً آزمایشی کار می‌کنم و اگر از عهده‌اش برنیامدم و در درس‌هایم مشکلی پیش آمد، عذرم را بخواه.»

انرژی و استواری رضا باعث می‌شود که علی رضایت بدهد: «امشب فهرستی از نام و نشانی مرغ‌داری‌های شهرهای اطراف برایت آماده می‌کنم تا از فردا کارت را شروع کنی.» نمی‌داند چه در پیش خواهد بود. مهم نیست. خوشحال است و به خانه می‌رود. فکر نمی‌کند خیلی ساده باشد، همه‌چیز را هم نمی‌داند اما مطمئن است که مغزش به او کمک خواهد کرد. خودش را روی ابرها و لابه‌لای مرغ‌ها می‌بیند. غروب آن جمعه را به خاطر می‌سپارد، دل‌انگیزترین روز زندگی‌اش؛ روزی که شغل مرغ‌فروشی را آغاز می‌کند. «البته نگران هم بودم. اولین بار بود که می‌خواستم کاری را شروع کنم و کارم آزمایشی بود. همین باعث می‌شد بیش‌تر نگران باشم. مطمئن بودم برادرم با کوچک‌ترین اشتباه در کار یا کوتاهی در تحصیل عذرم را خواهد خواست. ساعت‌ها فکر کردم و برنامه ریختم تا مجبور نباشم زندگی‌ام را قربانی شغل جدیدم بکنم. تصمیم گرفته بودم از ساعت‌های خوابم کم و در عوض به ساعت‌های کاری‌ام اضافه کنم. این‌طوری می‌توانستم در ماشینی که مرغ‌ها را با آن جابه‌جا می‌کردم، چرت بزنم.»

اولین روز رسمی کار در مرغ‌فروشی، علی فهرستی از مرغ‌داری‌ها و نشانی‌شان به برادر کوچک‌تر می‌دهد و رضا می‌شود مأمور خرید مرغ از مرغ‌داری‌های شهرهای مراغه، آذرشهر، تبریز، هشترود، بناب، ملکان و... فهرست را توی جیبش می‌چپاند و وارد زندگی تازه‌اش می‌شود. کمی نگران و بیش‌تر هیجان‌زده است. شب‌ها به مرغ‌داری‌های مختلف می‌رود و مرغ می‌خرد. صبح‌ها مرغ‌ها را سالم و زنده به برادرش تحویل می‌دهد. بعد هم کتاب‌هایش را می‌زند زیر بغلش و تندوتیز به سمت دبیرستان می‌رود.

«انگیزه‌ام برای کار کردن فقط شوق به دست آوردن چند اسکناس نبود. چشم و گوشم را برای آموزش باز کرده بودم و هر ماجرا و اتفاقی را یادداشت می‌کردم. فهرستی از نام و نشانی آن‌هایی که وانت‌بار داشتند، تهیه کرده بودم و در مرغ‌داری‌ها دقت می‌کردم یاد بگیرم چگونه می‌توانم بهتر معامله کنم و فوت و فن کار را بدانم. نام مرغ‌داری‌های محترم و منصف را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کردم تا با آن‌ها بیش‌تر کار کنم. می‌خواستم کارم را ادامه بدهم و حرفه‌ای شوم. برای همین مراقب بودم تصویر خوبی از من در ذهن بماند و کسی نتواند مرا حقه‌باز، دروغ‌گو یا بدحساب معرفی کند.» شغل جدیدش را جدی گرفته و مطمئن است از این شاخه به آن شاخه پریدن فقط عمر آدمی را تلف می‌کند. خوش‌شانس است که خودش را دیده و شناخته، که قدرت خودش را باور کرده و تلاش می‌کند ندای درونی‌اش را بشنود؛ صدایی از عمق قلب. دوره‌ی متوسطه که تمام می‌شود، کارنامه‌ی قبولی‌اش را می‌گیرد و مصمم می‌شود تا مستقل کار کند. علی بسیار محتاط است و اصلاً اهل خطر کردن نیست، ولی برادر کوچک‌تر معتقد است که زندگی یعنی خطر کردن و جهش سریع به سمت جلو.

«اگر از ترس خراب شدن همه‌چیز، جرئت و رغبت حرکت به جلو و خطر کردن را از خودمان دریغ کنیم، نتیجه‌ی دلخواه و مطلوبی از آینده‌ی کاری‌مان نمی‌گیریم.» از برادرش جدا می‌شود و کسب‌وکار تازه‌اش را به‌تنهایی آغاز می‌کند. می‌خواهد درس خواندن را موقتی رها کرده و کار کند، ولی سرمایه و پشتوانه‌ای ندارد و اگر نتیجه‌ی خوبی نگیرد، باخته است. شکست؟ هنوز برای رضا معنایی ندارد.

«داشتم چند پل را برای شروع یک کار خراب می‌کردم و اگر موفق نمی‌شدم، کلاً از بین می‌رفتم. هجده سال داشتم و دنیا را وحشتناک‌تر و بی‌رحم‌تر از آن‌چه بود، تصور می‌کردم. با خودم عهد بستم اگر در سه ماه تابستان کارم آن‌گونه که می‌خواهم نتیجه نداد، همه‌چیز را رها کنم و برای ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه آماده شوم.»

هیچ وقت برای نمره و گرفتن مدرک یا کسب شغل و درآمد درس نمی خواند. عشقش به یادگیری باعث می شود همیشه نمره های درخشان بگیرد. روح بلندپروازش با گرفتن مدرک دانشگاهی و استخدام در یک اداره و زندگی کارمندی راضی نمی شود. روحیه اش با بازار کار آزاد سازگارتر است و با این که می تواند خیلی راحت با گواهی دیپلم در اداره های دولتی استخدام شود، تصمیم می گیرد مرغ فروش شود و به سرزنش های دیگران توجه نکند. این همه زحمت و هزینه و این ریسک...
 «اگر استعداد خداوندی و علاقه ی درونی در یک حرفه توأم شوند، ادامه ی کار معجزه می آفریند.»

شتاب شیرین

تصمیم خودش را می گیرد. سوار دوچرخه می شود و به مرغ فروشی علی می رود تا تسویه حساب کند. چک را می گیرد، مستقیم به بانک می رود و بعد، عازم نمایشگاه وسایل نقلیه می شود.

«عجله داشتن در کارها دو حالت دارد؛ حالت اول وقتی است که انسان ناپخته عمل می کند و مانند یک قوچ عصبانی با شاخ هایش به همه چیز حمله می کند. حالت دوم وقتی است که انسان همه ی برنامه هایش را مشخص کرده و دودوتا چهارتاهایش را هم کرده و حالا تأخیر را مجاز نمی داند. عجله ی من از نوع دوم بود و از مدت ها پیش برای پولی که هنوز به دستم نرسیده بود، برنامه ریزی کرده بودم.»

یک موتورسیکلت آبی رنگ یاماها مدل ۸۰ می خرد و با پولی که برایش باقی می ماند، یک قفس خالی و ترازو هم می خرد. حالا فقط دو هزار تومان دارد تا سرمایه گذاری کند. موتور آبی به سمت امیدواری ها و سرخوشی های زندگی هدایتش می کند.

«راستش همیشه از این که روستا زاده ام و با کم ترین امکانات به زندگی ادامه داده ام و توانسته ام پله های ترقی را مرتب و سریع طی کنم، خداوند را شاکرم. چیزی که انسان با زحمت و عرق ریختن و هیجان به دست می آورد، به مراتب لذت بخش تر از داشتن هزاران میلیارد پولی است که ارثی یا اتفاقی به انسان می رسد.»

رضا با دو هزار تومانی که دارد، به دل جاده می زند. به سهرای بیمارستان میاندوآب که می رسد، فرمان موتور را به سمت مرغداری آقا فرهاد کج می کند. مرغ دار محترمی که

از نخستین روزهای مرغ‌فروشی با او آشنا شده و نامش را در فهرست انسان‌های معتمد و خوش حساب نوشته بود.

فرهاد از دیدن رضا جا می‌خورد. پیش از این همیشه او را می‌دید که با وانتی از راه می‌رسید و کلی مرغ می‌خرد و می‌رفت. طبیعی بود که حالا از دیدن آن موتورسیکلت آبی و قفس خالی و ترازو تعجب کند.

«همیشه به خودم متکی بوده‌ام و دوست دارم راهی را در زندگی‌ام پیش بگیرم که اول و آخرش به خودم وصل شود. راستش تصمیم گرفته‌ام از امروز برای خودم کار کنم و راه خودم را بروم. این تصمیم هیچ ربطی به برادرم ندارد و رابطه‌مان به قوت خودش باقی است و حتی صمیمی‌تر شده‌ایم.»

به فرهاد می‌گوید که فقط دو هزار تومان دارد و حق انتخاب را به او می‌دهد. فرهاد هم می‌رود و یک قفس خالی دیگر می‌آورد و بیست مرغ درشت را در قفس‌ها می‌گذارد و به رضا تحویل می‌دهد.

«اولین اصل موفقیت در زندگی‌ام راست بودن کردار و گفتارم است.»

رضا قفس‌ها را ترک موتور می‌بندد. نام خداوند را زمزمه می‌کند و در جاده‌ی میان‌دوآب - بوکان ناپدید می‌شود و از کوره‌پزخانه‌ای حوالی روستای شین‌آباد سردرمی‌آورد.

اولین بار است که دست‌فروشی و دوره‌گردی می‌کند. پُر از ترس‌های ناشناس و دلهره‌های غریب است. آیا می‌تواند؟ برای فروش مرغ‌ها هیجان دارد. آن قدر که می‌خواهد بال دربیابورد و پرواز کند.

موتور را خاموش می‌کند. پیاده می‌شود. مرغ‌ها منتظرند. ظهر آخرین روزهای خرداد ماه است. هوا گرم است. جمعیت زیادی از مرد و زن گرفته تا بچه‌های کم سن و سال در کوره‌پزخانه کار می‌کنند؛ لگد کردن گل و ریختن گل در قالب و خشت زدن و.....

منتظر است. کسی به او و مرغ‌هایش توجه نمی‌کند. پُر از شرم و خیس از عرق شده است. خجالت می‌کشد فریاد بزند که آهای! مرغ دارم. با نگرانی به مردم چشم دوخته است که ناگهان فکری به ذهنش می‌رسد. بال‌های مرغ کوچکی را می‌بیچاند و فریاد مرغ بلند می‌شود؛ قدقدقد!!!!. نتیجه؟ موفقیت‌آمیز است. همه متوجه او و مرغ‌هایش می‌شوند و مرغ‌های رضا موتوری در کم‌تر از پانزده دقیقه به فروش می‌رود و تمام. قفس و ترازو را به موتور می‌بندد و راه می‌افتد به سمت شهر. جلو یک مغازه‌ی ساندویچی

می‌ایستد. موتور را خاموش می‌کند. ساندویچ و نوشابه‌ی زرد برایش می‌آورند. ساندویچ را می‌گیرد. چه غذایی و چه دنیایی! اولین بار است که دارد ساندویچ می‌خورد و دیگر هیچ‌وقت هم ساندویچ لذیذی با این طعم به یادماندنی نمی‌خورد.

«اولین غذایی بود که با حاصل اولین درآمد از کاری که خودم مستقل شروعهش کرده بودم، می‌خریدم و می‌خوردم.»

روی خوب زندگی

رضا دوست صمیمی ندارد. مغزش بهترین دوستش است، ولی در پیدا کردن آدم‌های درست استعداد دارد. دوره‌گردی به او فرصت می‌دهد با انسان‌های متفاوت آشنا شود و آن‌ها را بهتر بشناسد. یاد می‌گیرد زندگی نبردی سهمگین است که اگر فوت‌وفن مبارزه را نیاموخته باشی، نمی‌توانی افتخاری به دست بیاوری و موفقیتی کسب کنی، حتی نمی‌توانی زنده بمانی؛ زنده بودن به معنی زندگی کردن و نه فقط نفس کشیدن.

«زنده کسی است که از زنده بودنش خوب استفاده کند و هر دقیقه از زندگی‌اش با دقیقه‌ی قبلی فرق داشته باشد.»

به این نتیجه می‌رسد که دیگر بس است. حالا باید کارش را توسعه بدهد. البته در شرایط او و با پس‌اندازی که دارد، ممکن نیست. لازم است با کسی شریک شود. هر چند از مستقل بودن و مستقل تصمیم گرفتن خوشش می‌آید، تصمیم می‌گیرد با شرایط جلو برود و خودش را با موقعیت‌ها تطبیق دهد نه این که دنیا را با خواسته‌های خصوصی و شخصی‌اش هماهنگ کند. برای همین تصمیم می‌گیرد خطر کند و به ماجراجویی تازه قدم بگذارد. با خودش فکر می‌کند «می‌توانم.» و فقط به رفتن ادامه می‌دهد.

«انعطاف‌پذیری عامل مؤثری در موفقیت انسان است؛ همان طور که تائو می‌گوید برای این که دست نخورده بمانی، کج و معوج باش! برای این که برافراشته باشی، خم شو! برای این که به رشد و کمال برسی، پوک باش! شریک بد با روحیه، فکر و برخوردهایش خیلی راحت انسان را سرخورده، پشیمان و ساکن می‌کند. برای همین آن‌قدر برای پیدا کردن یک شریک خوب به دوست و آشنا فکر کرده بودم که شب‌ها خوابشان را می‌دیدم.»

عاقبت مام صدیق، پدرِ همسرِ علی، قبول می‌کند با رضا شریک شود.

«آوازه‌ی نام نیک و صداقت‌م به فریادم رسید و مانند کارنامه‌ی کاری مرا سربلند و

تصمیم‌گیری را برای اطرافیانم آسان کرد.»

می‌خواهد یک قدم جلوتر برود. دوره‌ی سختی را در پیش خواهد داشت. نباید بی‌گدار به آب بزند. نباید کاری کند که پشیمان شود. پای مام صدیق هم در میان است. اولین کار شراکتی اوست و اگر از آن سربلند بیرون نیاید...

«برای یک عمر وجهه‌ام را در جامعه خراب کرده و فرصت هر اعتمادی را از طرف دیگران از خود سلب می‌کردم. به این می‌اندیشیدم که در اولین فرصت باید دفترچه‌ی یادداشتی تهیه کنم تا جزئیات دخل و خرج را یادداشت کنم. مبادا فراموشی باعث شود جلو مام صدیق شرمنده شوم و او را بی‌اعتماد کنم. فقط نوع کار، سود و این‌که چگونه موفق شویم مهم نیست، باید مواظب باشیم عمل و رفتارمان باعث نشود بدنام شویم.»

فردای آن روز، رضا و مام صدیق یک تویوتای قدیمی دنده فرمانی می‌خرند و کار جدید را با نیت موفقیت شروع می‌کنند.

«هیچ‌وقت در زندگی به قدرت شانس تکیه نداشتیم و معتقد بودم شانس در تمام کارهای حساب‌شده و دقیق حضور دارد و بدشansı از دست به هر کاری زدن به وجود می‌آید. اگر کار و تجارت در بازار آزاد خوب شناخته‌اصولش رعایت نشود، می‌تواند آن‌قدر وحشتناک باشد که اجازه ندهد مدّت زیادی در میدان رقابت تاخت‌وتاز کنی.»

سعی می‌کند تصویر خوبی از خودش به نمایش بگذارد، طوری که همه او را به نیکی و صداقت و شناختن حلال و حرام بشناسند. این قضیه اهمیت دارد؟ دارد. همین گواهی است بر بلوغِ شخصیتی‌اش.

«اعتباری که به‌واسطه‌ی خوش‌حسابی نزد مرغ‌دارها به دست آورده بودم، باعث شده بود اعتماد شدیدی به من داشته باشند. در پناه همین اعتماد، بیش‌تر آن‌ها علاقه‌ی زیادی به من داشتند و تا وقتی احتیاج داشتیم، مرغ‌هایشان را به دیگری نمی‌فروختند. هر وقت هم که جوجه‌هایشان مرغ می‌شد، تماس می‌گرفتند و اطلاع می‌دادند که مرغ‌هایشان رسیده است و وقتش شده به آن‌جا بروم.»

همراهی مام صدیق باعث می‌شود کسب‌وکارش از سطح روستایی به شهری توسعه پیدا کند و فعالیت شبانه‌روزی‌اش آغاز شود. طولانی‌ترین مسیری که باید طی کند، مه‌باد به سنندج است. خسته است، اما خوابش نمی‌آید. تمام شب رانندگی می‌کند تا صبح زود خودش را برساند. سود خوبی در این مسافت طولانی است. می‌داند موفق می‌شود و نمی‌تواند از رفتن به آن‌جا صرف‌نظر کند.

روزی می‌رسد که دیگر ماشین تویوتا پاسخ‌گوی نیازشان نیست و رضا به این نتیجه می‌رسد که بهتر است ماشین بزرگ‌تری برای حمل‌ونقل مرغ‌ها تهیه کنند. باید مسافت‌های طولانی را برای خرید و فروش مرغ‌ها طی کند و بهتر است مرغ‌های بیش‌تری بخرد. این‌طوری هم در وقت صرفه‌جویی می‌شود، هم هزینه‌ی استهلاک ماشین کم می‌شود، هم می‌تواند مرغ‌های بیش‌تری برای فروش داشته باشد.

نتیجه؟ یک کمپرسی اجاره می‌کند. مردم خیال می‌کنند از بخت خوب و شانس موافق است که کار و کاسبی‌اش گرفته. خودش فکر می‌کند شانس پشت تمام کارهایی که با درایت و دقت انجام می‌شوند، نهفته است. شانس در بیش‌تر مواقع زنجیروار به قدرت عقل و عمل متصل است.

وقتی کارش با اجاره‌ی کمپرسی رونق می‌گیرد، خوش‌حال و سرخوش می‌شود. هیچ‌وقت به این خوش‌حالی نبوده است. چه چیزی شادی‌آورتر از این که در مسیر آرزوهایت قرار بگیری؟

«خودم را رشید و موفق می‌دانستم. آن‌قدر که احساس کردم هر خانواده‌ای آرزو دارد دامادی مثل من داشته باشد. تصور می‌کردم هر کسی که بفهمد من چه مردی هستم و چگونه دست‌تنها و با سن کم شروع کرده‌ام به کار و این‌قدر سریع کارم را توسعه داده‌ام و حالا می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، یک ثانیه هم تأمل نمی‌کند و به درخواست از دواجم پاسخ مثبت می‌دهد.»

مرغ‌فروشی در لباس سربازی

دیدن نیسان با قفس‌های خالی قلبش را مچاله می‌کند. تازه دارد لذت مستقل شدن و شیرینی رونق کاسبی‌اش را می‌چشد که خبر می‌رسد باید همه‌چیز را تعطیل کند و برود. از جنگ نمی‌ترسد، این‌طور هم نیست که نگران ایران نباشد و علاقه‌ای به دفاع از میهن نداشته باشد، فقط نمی‌تواند همه‌چیز را برای دو سال رها کند و به سربازی برود. از شهرهای دور صدای خمپاره و تفنگ می‌آید. جهت زندگی رضا هم عوض می‌شود. عاقبت از هنگ ژاندارمری مهاباد مستقیم به پادگان آموزشی شهربانی شهید قاصدی تبریز اعزام می‌شود. تیرماه ۱۳۶۵. دوره‌ی آموزشی چهل و پنج روز است و در این مدت از مرخصی خبری نیست. سربازی برایش غصه‌های تازه می‌آورد. فکر و ذکرش کار است و کار و کار. تحمل‌کردنی نیست. عجله دارد. صبر ندارد.

«کارهای نیمه‌تمام و کلی برنامه‌ی عقب‌افتاده در میاندوآب داشتم و دیوارهای بلند پادگان یادآوری می‌کرد که باید تسلیم و ساکت بمانم و طاقت بیآورم. آن‌چه بیش‌تر از همه‌ی این بلا تکلیفی‌های کاری عذابم می‌داد، بدهکاری‌ام به یک مرغ‌دار اهل بناب بود.»

نیرومند در حوالی شهر بناب مرغ‌داری بزرگی دارد. رضا از مشتری‌های محبوب اوست. هر وقت جوجه‌های نیرومند مرغ می‌شوند، با رضا تماس می‌گیرد و می‌خواهد که بیاید و مرغ‌ها را بخرد. آقای نیرومند به همه می‌گوید تا زمانی که رضا سواری مرغ لازم داشته باشد، مرغ‌هایم را به دیگری نمی‌فروشم.

«اصل صداقت و درست‌ی که روزهای کار برای برادرم در کردار و گفتار و رفتارم رعایت می‌کردم، موجب شده بود بیش‌تر مرغ‌دارها همان حسی را به من داشته باشند که آقای نیرومند داشت، ولی متأسفانه مبلغ دو میلیون و چهارصد و هفتاد هزار ریال به او بدهکار بودم.»

رضا مرغ‌ها را قرضی از آقای نیرومند می‌خرد و قرضی به مرغ‌فروش‌ها می‌فروشد. اعزاز غیرمنتظره‌اش به سربازی باعث می‌شود نتواند همه‌ی مطالباتش را از مرغ‌فروش‌ها بگیرد و بدهی آقای نیرومند را پرداخت کند. می‌خواهد فریاد بزند، ولی هیچ کاری نمی‌کند. دوره‌ی آموزشی تمام نمی‌شود.

«شاید اگر به کس دیگری غیر از آقای نیرومند بدهکار بودم، این قدر ناآرام نبودم و صبر می‌کردم دوره‌ی آموزشی سربازی تمام شود و بعد برای پرداخت بدهی‌ام اقدام می‌کردم.»

اعتماد و اعتقاد بی‌قیدوشرط آقای نیرومند بی‌قراری و بی‌تابی‌اش را دوبرابر کرده است. با خودش فکر می‌کند حالا آقای نیرومند درباره‌ی من چه می‌گوید؟ چه خیال می‌کند؟ فکری از این دست توی سرش می‌پیچد. تحمل پادگان دشوار و رضا درمانده شده است. دل‌تنگی هم‌خدمتی‌هایش برای پدر و مادر، برادر و خواهر، همسر یا معشوق است ولی او با یادآوری نیرومند و بدهی‌اش پریشان می‌شود.

بالاخره موعد مرخصی می‌رسد. می‌خواهد از ذوق فریاد بزند، در عوض از علی می‌خواهد نسیان را برایش بفروشد. نسیان فروخته می‌شود. سیصد و بیست هزار تومان. رضا اسکناس‌ها را هزار تایی بسته‌بندی می‌کند، در پاکت‌های کاغذی میوه می‌گذارد و دست‌آخر همه‌ی پاکت‌های پول را در یک گونی جا می‌دهد. گونی را پشت پیکان

می‌گذارد و به طرف مرغ‌داری آقای نیرومند حرکت می‌کند. نیرومند حسابی خوشحال شده است، می‌خندد و می‌گوید: «رضا، به پدر و مادرت بابت داشتن چنین پسری تبریک می‌گویم.»

رضا پاکت‌های پول را تحویل می‌دهد. نیرومند بسته‌ی هفتاد هزار تومانی را برمی‌گرداند و از او می‌خواهد آن را برای خرجی دو سال سربازی‌اش قبول کند. می‌گوید: «روی کاری که کرده‌ای، اصلاً نمی‌شود قیمت گذاشت. این هفتاد هزار تومان را مانند وظیفه‌ی یک پدر در حق پسرش به تو می‌دهم. این پول در برابر صداقت، پاکی و درستی تو بسیار بی‌ارزش است.»

نیسان آبی

ترجیح می‌دهد هر چه قدر هم که سختی بکشد و سرمایه‌اش کم باشد، مستقل کار کند. معتقد است وقتی مستقل کار کنی، آرامش بیش‌تری داری و تصمیم‌گیری آسان‌تر است. شریک شدن با دیگری وجدان کاری و دقت زیاد می‌خواهد. شاید انسان چیزی را فراموش کند و همین فراموشی مقدمه‌ای باشد برای پایمال شدن حقی و کم‌کم آن آدم به دروغ‌گویی و حقه‌بازی و حتی دزدی متهم شود.

به پول توی جیبش فکر می‌کند. سودی که صدقه‌سر تلاش شبانه‌روزی‌اش به دست آورده است. هر چه بادا باد! تصمیم می‌گیرد نیسان بخرد. نمی‌خواهد لحظه‌ی مناسب را از دست بدهد.

«خریدن زامیاد در روحیه‌ام خیلی تأثیر گذاشت. خوشحالی‌ام از این بود که توانسته بودم به نقطه‌ی اول شراکت با مام صدیق برسم، در حالی که همه‌ی سرمایه مال خودم است. من با این شراکت در مدّت کوتاهی توانستم سرمایه‌ی خوبی به دست بیاورم.»

نیسان جدید را تحویل می‌گیرد؛ چه ماشینی، چه دنیایی! کار دوباره شروع می‌شود: مرور فهرست مرغ‌داری‌ها و مرغ‌فروشی‌ها، تلفن زدن‌ها و اعلام همکاری‌ها.

«چیزی که به آن ایمان آورده بودم، قدرت نفوذ اراده‌ی خداوند بود. آموخته بودم که برای انجام هر کاری اول از هر چیز باید خداوند را راضی کرد و این میسر نمی‌شود، مگر زمانی که با نیتی نیکو کاری را شروع کنی.»

فردای روزی که با زامیاد از گرده‌رش به مهاباد می‌رسد، شور یک انقلاب توی دلش است. نیسان از دروازه‌ی شهر می‌گذرد و او را به دنیای جدیدی از کسب‌وکار می‌رساند.

رضا و نیسان جدید و جاده‌های نزدیک و دور و مرغ‌های سربه‌زیر که از این سر کشور به آن سر کشور می‌روند. رضا سواری، مرغ‌فروشی که به سراغ مرغ‌دارها می‌رود، مرغ تهیه می‌کند و به مرغ‌فروش‌هایی که با او حساب دارند، عمده می‌فروشد.

«با این کار نمی‌توانستم آن سطح از پیشرفت را که انتظار داشتیم، به دست بیاورم. برای همین، فکر و ذهنم بر شیوه‌ی فروش مرغ‌ها متمرکز نبود و به گسترش دامنه‌ی فعالیت‌هایم فکر می‌کردم. سنی جوان و آرزوهایی پیر داشتیم. جغرافیا به من آموخته بود که زندگی چه‌قدر بی‌رحم است و اگر بی‌وقفه زحمت نکشیم، رفاهی در کار نیست و لذت‌هایمان را باید خودمان بسازیم.»

مرغ عروسی

مادر رضا دوست دارد پسرش ازدواج کند و سَعدا، دختر صبور و مهربانی از روستای گرده‌رش، را به او پیشنهاد می‌کند. پسر انتخاب مادر را می‌پسندد و برای خودش خوش حال است، اما مراسم و مناسبات ازدواج برایش دردآور است. حقیقت این است که زندگی با رضا سواری سختی‌های زیادی دارد. این مرد بلندپرواز زندگی‌اش صرف کار می‌شود و بیش‌تر اهل سکوت است و خطر. گاهی هم اشتباه می‌کند. عیب و نقص‌هایی دارد و زندگی با او کامل و عالی نیست. سَعدا باید همه‌چیز را بداند و رضا واضح و صریح به او می‌گوید.

انبارش را پُر از مرغ می‌کند تا اگر در این چند روز مانده به عروسی نتوانست مرغ تهیه کند، مشتری‌هایش معطل نشوند. با این حال خودش ناآرام و نگران است. در خیابان‌های شهر پرسه می‌زند که ناگهان با دیدن نیسانی با قفس‌های خالی فکری از ذهنش می‌گذرد. توقف می‌کند و به نیسان نزدیک می‌شود. می‌پرسد: «مرغ نمی‌خواهید؟» چرا نخواهند؟ ابوبکر زایر و کاک کریم عبدو مرغ‌فروش‌اند. رضا می‌گوید یک انبار پُر از مرغ دارد و خودش نمی‌تواند آن‌ها را بفروشد: «فردا داماد می‌شوم. امروز هم زورکی توانسته‌ام از قرنطینه‌ی مادرم فرار کنم.»

نیمی از انبار مرغ را به کاک زایر و عبدو می‌دهد و خودش هم دو سرویس مرغ تا ظهر توزیع می‌کند و بعد، به ادامه‌ی مراسم عروسی برمی‌گردد. خسته و بی‌حوصله به خانه می‌رسد. خبری از ناهار نیست. داماد دیر رسیده است. فوری به حمام می‌رود و دوش می‌گیرد. رخت و لباس دامادی می‌پوشد و به دیدار عروس می‌رود. موج‌های ناآرام

در قلبش غوغا کرده‌اند. عرق سرد روی پیشانی‌اش نشسته است. هیجان‌انگیزترین روز عمرش را سپری می‌کند. مضطرب است و نمی‌تواند آسوده باشد تا از ثانیه‌های شیرین وصلت با سَعدا لذت ببرد. آیا می‌تواند همسر خوبی باشد؟ به خودش یادآوری می‌کند که نگران نباشد.

برف و مرغ

زمستان از دل پاییز شروع شده و حالا برف است. برفی ریز که خبر از بارشی طولانی می‌دهد. در خیابان کسی نیست. رضا از خانه بیرون می‌آید. نیشان آن طرف است. به سرعت از خیابان خلوت می‌گذرد. شهر محو شده است. کاپشن گرم و بزرگش کمی از سوز هوا کم می‌کند. ساعت سه بعدازظهر است، ولی ابر تیره‌ی توی آسمان همه‌جا را تاریک کرده. پشت فرمان می‌نشیند. فضای داخل ماشین سردتر است. دست‌ها را به هم می‌مالد. گرما. دست‌هایش جان می‌گیرد. استارت می‌زند. یک، دو، سه. کو فایده؟ موتور ماشین قفل کرده است. پیاده می‌شود. کاپوت را بالا می‌زند. بررسی موتور ماشین. همه چیز مرتب است. سرما و سرما و فقط سرما. کاپوت را می‌بندد. سعی می‌کند نیشان را هل بدهد. تپه‌قازی سراسیمه است و اگر بتواند ماشین را روی دور بیندازد، روشن می‌شود. کمی هل. بی‌نتیجه است. رنگ به رو ندارد. انگار دارد یخ می‌زند. ناگهان فرشته‌های نجات از راه می‌رسند. چند مرد توی خیابان پیدا می‌شوند. کمک می‌خواهد. مهابادی‌ها که روی کسی را زمین نمی‌اندازند. نیشان روشن می‌شود. رضا خسته‌ی آن همه تقلاً، روز را آغاز می‌کند و به سمت مرغ‌داری‌ها می‌رود. دانه‌های بلوری برف دست‌بردار نیستند. آسمان بی‌رحم شده است و خلقش را تلخ می‌کند.

«روزهای سختی را می‌گذراندم، بیماری پدرم روحیه‌ام را نابود کرده بود. آن قدر که طعم پدر شدنم، تازه‌دامادی‌ام و زندگی مستقل را فراموش کرده بود. هرچه در درونم بود، غم بود. غم بیماری پدرم که روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شد. سخت‌ترین بحران برای یک انسان وقتی است که خطر از دست دادن یکی از عزیزترین آدم‌های زندگی‌اش تهدیدش می‌کند. حال و اوضاع پدرم آن قدر بد بود که نمی‌توانستم به خودم دل‌داری بدهم. زمین‌گیر شده بود و من هم آرام نمی‌گرفتم و شاید اگر توصیه‌های بی‌وقفه‌اش نبود، امید و روحیه‌ای برای کار کردن نداشتم.»

بارش برف و حرکت سریع برف‌پاکن باعث می‌شود از افکارش بیرون بیاید و به

جاده‌ی برفی برگردد. هنوز راه زیادی مانده است. هول و هراسش بیش تر می‌شود. نگران خودش است؟ نه. نگران مرغ‌هاست. اگر مرغ‌ها در سرما تلف بشوند، نیمی از سرمایه‌اش از دست می‌رود. ترس و تهدید با شدت برف بیش تر و بیش تر می‌شود.

«این جور وقت‌ها از قبل با مرغ‌فروش‌ها هماهنگ می‌کردم. مرغ‌ها را بیش تر شب‌ها تحویل می‌دادم. گاهی اوقات پیش می‌آمد که تا چهار صبح این کار را انجام بدهم. برای همین مرغ‌فروش‌هایی که با آن‌ها کار می‌کردم، کلید انبارشان را به من می‌دادند تا کار راحت تر شود. آن شب فوری به طرف انباری یکی از مرغ‌فروشان عمده‌ی مهاباد رفتم، کاک قاسم بهرامی.»

نیسان جلو در انبار می‌ایستد. در را باز می‌کند و وارد محوطه می‌شود. کاپشن را درمی‌آورد. صدای سلول‌های بدنش در انبار می‌پیچد. سرما توی تنش خانه می‌کند. چاره‌ای دارد؟ قفس‌های مرغ را خالی می‌کند. تنهای تنهای تنها.

«از برف دلگیر بودم. روزهای عادی خیلی زود قفس مرغ‌ها را خالی می‌کردم. اگر روز عادی بود، در آن ساعت داشتم سومین سرویس مرغ را خالی می‌کردم. حالا باید همه چیز را تعطیل می‌کردم و به گرده‌رش برمی‌گشتم.»

وقتی آخرین قفسه‌ی مرغ‌ها را خالی می‌کند، خیس عرق است. چه کند؟ بیرون رفتن با پیراهن نمناک همان و احتمال بیماری همان. چاره‌ای نیست. آب و دان مرغ‌ها را می‌دهد و از انباری بیرون می‌آید. کاپشن را محکم تر دور خودش می‌پیچد و سوار نیسان می‌شود به مقصد گرده‌رش. آن چه باید، انجام شده است. رضا لذت را هرجایی که بتواند پیدا می‌کند. می‌تواند برای همین توفیق کوچک شادمان شود. با این حال، بیماری پدر نمی‌گذارد هیچ چیز مزه‌ی سابق را داشته باشد. هرچند هم چنان تلاش می‌کند تا بر موانع طبیعی و فراطبیعی و مشکلات مربوط به خانواده‌اش غلبه کند: «پدرم به من فهمانده بود که در زندگی مجبوریم با هر شرایطی زنده بمانیم و زندگی کنیم و مگر نه این که اصل مهم زندگی تلاش است؟»

داستان یک شروع

خانه می‌خرد؛ خانه‌ای گرم و دلنشین برای خودش و همسرش. بعد از خریدن خانه، کمی از پس‌اندازش باقی می‌ماند که دوست دارد با آن فعالیتت را آغاز کند. با کاک زایر مشورت می‌کند. هشتصد هزار تومان دارد. کاک زایر توصیه می‌کند یک منطقه‌ی خوب

پیدا کند و زمین بخرد تا ده سال دیگر دشت طلا داشته باشد، اما چنین پولی با ذائقه‌ی رضا سواری جور در نمی‌آید. دنبال ثروتی است که خودش با کار به دست بیاورد و می‌خواهد برای چند نفر دیگر هم شغل و درآمد جور کند. مدت‌هاست که به خریدن یک مرغداری فکر می‌کند. می‌خواهد پدر بیمارش را خوش‌حال کند.

کاک زایر موافق نیست و مرغداری‌های ورشکسته را به یادش می‌آورد: سختی‌ها و دشواری‌های کار، این که رضا از مرغداری هیچ نمی‌داند و فقط بلد است مرغ بفروشد و همین. رضا به خودش و توانایی‌اش اطمینان دارد. هیچ‌وقت درآمد ثابت و زندگی عادی نخواست و با زجر و زحمت مرغ‌فروشی خوش است و برای آینده نقشه‌ای دارد؛ پرواز بر فراز آسمان. نمی‌تواند زنده باشد، مگر وقتی که به خواسته‌هایش برسد. درباره‌ی مرغداری هم کم نمی‌داند. در این سال‌ها هر بار که به مرغداری‌ها رفته تا مرغ بخرد، با دقت مشاهده کرده و اطلاعات به‌دست آورده است. از مسئول مرغداری‌ها سؤال کرده و پاسخ‌ها و نکته‌های جزئی و کلی را در دفترچه‌ای نوشته است.

«مدّت‌ها بود که دلم می‌خواست اشتغال‌زا باشم، نمی‌دانم چه قدرتی در وجودم بود که در هر قدم و تصمیم و حرکتی که قصد انجامش را داشتیم، نفعش را برای انسان‌های دیگر هم می‌خواستیم. گاهی وقتی عمق خیالاتم را حلاجی می‌کردم، متوجه می‌شدم انگیزه‌ام برای رسیدن به خواسته‌هایم بیش‌تر خدمت به همشهری‌ها و هم‌وطن‌هایم است. دلم چیزی را آرزو می‌کند که با قدرت آن بتوانم دست هر نیازمندی را به گرمی بفشارم و با اجازه‌ی خداوند یاری‌اش کنم. دلم برای جوان‌های بی‌کار که نمی‌توانستند مانند من به قدرت و توانمندی‌هایشان اعتماد کنند، می‌سوخت. می‌خواستیم به آن‌ها کمک کنم تا در زیرمجموعه‌ی من زندگی عادی و راحتی داشته باشند.»

راه رضا

پاییز، درست بعد از این که برگ‌های درختان زرد و نارنجی می‌شود، کاک زایر خبر می‌دهد یک مرغداری پنج‌هزار قطعه‌ای در محمدیار سه‌راه نقده برای فروش گذاشته شده است. رضا می‌تواند با پس‌اندازش آن‌جا را بخرد.

«همیشه اعتقاد داشته‌ام و در واقعیت هم تجربه کرده‌ام، وقتی می‌خواهی کاری را با نیت صادقانه و انسان‌دوستانه آغاز کنی، همواره خداوند کامل و هماهنگ همه‌چیز را

روبه‌راه می‌کند. برای شروع کردن و مطمئن بودن کافی است که با خودت، خدا و خلق خدا صادق باشی.»

آبان ۱۳۶۸، رضا سواری اولین مرغداری‌اش را به قیمت ششصد هزار تومان نقد و یک میلیون تومان وام می‌خرد و حرفه‌ی مرغداری را آغاز می‌کند.

«حرفه‌ای که سیاست و علم خودش را دارد که اگر نتوانی در میدان مبارزه‌اش طاقت بیاوری، خیلی زودتر از انتظار اخراج خواهی شد.»

ساعت شش صبح است. به سمت مرغداری‌اش می‌رود. هر کیلومتر که به مرغداری نزدیک‌تر می‌شود، نگرانی‌اش هم بیش‌تر می‌شود. به مرغداری می‌رسد. تصمیم می‌گیرد قدمی بزند. در امتداد صدای مرغ‌ها راه می‌رود. هوا پُر از پاییز است، ولی توی دلش بهار شده. یکی از کارگرهای مرغداری دستپاچه به استقبال رضا می‌آید. ترسیده که نکند دیگر جایی در مرغداری نداشته باشد. مرد خبر ندارد که رضا نمی‌تواند شادی داشته‌هایش را با خراب کردن زندگی دیگران آلوده کند.

«در مدتی که به مرغداری‌های دیگر سر می‌زدم، متوجه شده بودم صاحب‌کارها خیال می‌کنند اگر به کارگرهایشان رو بدهند، دیگر از دستورهایشان اطاعت نمی‌کنند. برای همین با کارگرها بد حرف می‌زدند و برخورد خوبی نداشتند. همان روزها بود که رضا سواری عهد بستم هیچ‌وقت به خودم اجازه ندهم کسانی را که برایم کار می‌کنند، بی‌ارزش کنم یا آزارشان بدهم.»

خیلی زود دلیل فروختن مرغداری را می‌فهمد: روحیه‌ی کارکنان. کارکنان مرغداری افسرده و پژمرده‌تر از آن هستند که بتوانند کاری کنند. آن‌چه می‌تواند مرغداری را به تولید و سود خوب برساند، به وجود آوردن انگیزه در کارکنانی است که عامل اصلی تولید و بازدهی خوب مرغداری‌اند.

با کارکنان سخن می‌گوید، صادق و صمیمی: «فقط دو دوره به من مهلت بدهید. اگر در این دو دوره سود خوبی داشتیم و توانستیم مرغ‌های خوبی پرورش بدهیم، قول می‌دهم هر امکاناتی بخواهید برایتان فراهم کنم. علاوه‌بر حقوق ثابت، بیمه‌تان هم می‌کنم. فقط همت کنید و خوب کار کنید، چون تصمیم گرفته‌ام پنج درصد از سود مرغداری را هم به شما بدهم.»

سیاست کاری رضا معلوم و مشخص است. مهم نیست چه‌قدر سود و زیان می‌کند، همین‌که گروهی از انسان‌های ناامید و نیازمند را در طلایی‌ترین اتفاق آن روزهای

زندگی‌اش شریک کرده، بس است. وعده‌های رضا کارساز است. پشتکار و تلاش کارکنان دو برابر می‌شود. دوره‌ی اول و دوم و سوم جوجه‌ریزی تمام می‌شود. سود خوب. الوعه وفا! «به این باور رسیده‌ام که اگر حسود نباشیم و همه‌چیز را برای خودمان نخواهیم و اجازه بدهیم دیگران هم در داشته‌هایمان شریک شوند، موفق بودن و پیروز شدنمان محال نخواهد بود.»

وقتی همه خواب بودند

سالن بزرگ پُر از مرغ‌هایی است که خوابیده‌اند؛ درِیغ از یک تکان کوچک و قدق‌دی کوتاه. مرغ‌ها بیدار نمی‌شوند و یکی‌یکی در خواب می‌میرند. رضا ساکت مانده و بغض کرده است. حرفی نمی‌زند. نمی‌خواهد ضعیف دیده شود. می‌لرزد. با خودش فکر می‌کند. اتفاق آسانی نیست. او با سرپرستی مرغ‌داری و رسیدگی به خرید و فروش مرغ‌ها حدود پنج میلیون تومان پس‌انداز کرده است. سال ۱۳۷۳، تصمیم می‌گیرد برای خودش اتومبیل بخرد. خودرو خوش‌یمن است و سه ماه بعد، می‌تواند مرغ‌داری خوب، بزرگ، مرتب و منظمی بگیرد. یک مرغ‌داری با ظرفیت بیست هزار قطعه، یعنی چهار سالن پنج‌هزارتایی، در کُل چهار برابر مرغ‌داری اول. رضا سواری صاحب جدید مرغ‌داری شاهو در سهراب برهان می‌شود و سند آن‌جا را به نام خودش ثبت می‌کند. وسعت و ظرفیت مرغ‌داری جدید می‌طلبد که دقیق‌تر و کامل‌تر برنامه‌ریزی کند، ولی حالا...

مرغ‌ها گامبرو گرفته‌اند. در سالن قدم می‌زند. بی‌حالی، بی‌اشتهایی، اسهال سفید آبکی، همه‌جا بوی خواب و مرگ می‌دهد. گامبرو یک بیماری ویروسی است که مرغ به‌خاطر کیفیت نامناسب واکسن به آن دچار می‌شود. واکسن، واکسن، واکسن! از خودش عصبانی است که کوتاهی کرده و چنین سرنوشتی برای مرغ‌های عزیزش رقم زده. دوست دارد به عقب برگردد. ریه‌هاش پُر از هوای مرغ‌های مُرده است. آمار وحشتناک مرغ‌داران ورشکسته‌ای که مرغ‌داری‌هایشان را حراج می‌کنند تا پولی دستشان را بگیرد و کار دیگری را شروع کنند، زنگ خطری برای رضاست که اگر درست حرکت نکنند، سرنوشت مشابهی خواهد داشت.

ناامید شده است. چه کار باید بکند؟ صبر. باید صبر و حوصله به خرج بدهد تا دوره‌ی پنج روزه‌ی بیماری بگذرد. بعد از آن، مرغ‌هایی که نتوانسته‌اند در برابر ویروس مقاومت

کنند، می‌میرند و بقیه که از این مبارزه‌ی نفس‌گیر جان سالم به در برده‌اند، دوباره سلامتی‌شان را به دست خواهند آورد.

رفت‌وآمد اضافی ممنوع و قرنطینه جدی می‌شود. ملاحظه‌های بهداشتی بیش‌تر از قبل اعمال می‌شود تا مرغ‌های سالن‌های دیگر درگیر نگامبرو نشوند.

از این حرفه کم می‌داند و آن‌چه می‌داند به مرغداری‌های اطراف محدود می‌شود. باید بیش‌تر بداند. اشتراک مجله‌هایی درباره‌ی طیور و حرفه‌ی مرغداری، دوستی با حرفه‌ای‌های مرغداری و مشورت با دام‌پزشک چاره‌ی اولیه‌اش است. هر بار که مجله‌ای به دستش می‌رسد، کامل مطالعه و دوباره و چندباره مرور می‌کند.

از دوستانش می‌خواهد اگر آشناهای باتجربه‌تری در این حرفه دارند، به او معرفی کنند.

همین که دوستی کسی را معرفی می‌کند، فوری به دیدارش می‌رود و مشاوره می‌گیرد.

وقت مشورت با دام‌پزشک‌های باتجربه هم سعی می‌کند فنون علم پزشکی طیور را

یاد بگیرد. دیگران دام‌پزشک استخدام می‌کنند و خودشان کنار می‌کشند، ولی رضا

معتقد است زمانی می‌تواند موفق و پیروز باشد که جزئی‌ترین امور مرغداری را یاد بگیرد

و بتواند تشخیص بدهد کارکنانش برای کار در مرغداری مناسب‌اند یا نه.

«همیشه دوست داشتم درباره‌ی کارهایم علم کافی و تسلط کامل داشته باشم و

وقتی خیالم آرام و آسوده بود که خودم مستقیم بر کارها نظارت می‌کردم و از این‌که

همه چیز روبه‌راه است، صددرصد مطمئن می‌شدم. شیوه‌ای که انتخاب کرده بودم، باعث

شد با انسان‌های خوبی آشنا شوم؛ مردمانی که در زندگی‌ام نقش سازنده داشتند.

غیبعلی قاسمی، مدیر عامل شرکت اروم چکاوک ارومیه، یکی از این افراد بود. آشنایی

با این مرد باعث شد، ایده‌های بکری برای توسعه و پیشرفت در مرغداری به ذهنم برسد.

پیشنهاد او بود که دفتر خدمات مرغداری را راه‌اندازی کنم. دفتری که باعث شد قدرت

انجام فعالیت‌های بسیاری را داشته باشم.»

بذر امید

دفتر خدمات مرغداری فرصتی است تا رضا تسهیلات بسیار زیادی به دست بیاورد. از

تهران جوجه، اشراق و شرکت اروم چکاوک ارومیه دان و جوجه تهیه می‌کند و به مرغ‌دارها

می‌فروشد. حالا ارتباطات او به منطقه‌ی خاصی محدود نیست و گسترش یافته است.

«اگر از هر کدام از این نهادها یک یا چند چیز مفید یاد می‌گرفتم کافی بود تا بتوانم

اطلاعات کامل و جامع و علمی داشته باشم.»

ایده‌ای به ذهنش می‌رسد و شیوه‌ی کارش را تغییر می‌دهد؛ این‌که دان و جوجه را قرضی و بدون سود به مرغ‌دارها بدهد با این شرط که وقتی جوجه‌هایشان مرغ می‌شوند، مرغ‌ها را فقط به رضا سواری بفروشند. معامله‌ای منصفانه با نفع دوجانبه!

بسیاری از مرغ‌دارها به‌خاطر خرید دان و جوجه مجبور می‌شدند پول نزول بگیرند و سرآخر ورشکست می‌شدند و از مرغ و مرغ‌داری فرار می‌کردند. این سیاست باعث می‌شود بیش‌تر مرغ‌دارهای حومه دان و جوجه را از او بخرند و مرغ‌هایشان را هم فقط به او بفروشند. سودی که از فروش دان و جوجه و خرید و فروش مرغ‌ها به دست می‌آید، به نفع مرغ‌دار هم است. ابتکار رضا سواری باعث می‌شود نامش مانند بمب در این صنف صدا کند و مرغ‌دارهای استان‌های مجاور او را بشناسند و برای همکاری اقدام کنند. هرچند آدم‌های حسود هم بیکار نمی‌نشینند و شایعه می‌سازند که رضا دارد جوجه‌های بی‌کیفیت و دان‌های فاسد توزیع می‌کند. آن‌ها می‌خواهند وجهه‌ی کاری‌اش را خراب و بی‌اعتبارش کنند.

«همیشه حق بر باطل پیروز است. برچسب دروغ به هیچ حقیقتی نمی‌چسبد و شایعه‌هایی هم که بود، خاموش شد و ما با نیت صادقانه‌ای که داشتیم، سربلند در عرصه باقی ماندیم.»

حالا رضا یک مرغ‌داری بیست‌هزار قطعه‌ای با چهار پرسنل و یک دفتر خدمات مرغ‌داری دارد. دو نفر را استخدام می‌کند: یکی راننده‌ای که روی خاور کار می‌کند و دیگری امانت‌دار است. دفتر خدمات مرغ‌داری یک اتاق کوچک و قدیمی در سهراب وفایی است، ولی با ایده‌های بکر و سازنده‌ی رضا سواری با ثروتی عظیم و شادای‌های ماندگار انباشه می‌شود و در زمانی کوتاه به بازدهی خوبی می‌رسد.

راه تازه

خورشید در آسمان است. شهر می‌درخشد. خنکای هوا مطبوع است و رضا و حاجی سعیدی در خیابان قدم می‌زنند. رضا به دور دست زندگی‌اش می‌اندیشد و حاجی سعیدی در غصه‌هایش غرق شده تا این‌که به حرف می‌آید و می‌گوید: «کاک رضا، مرغ‌داری‌ام را به تو می‌فروشم.»

رضا متعجب است. خیال می‌کند حاجی شوخی کرده است: «نمی‌خواهم! خودم

مرغداری دارم.»

حاجی صمیمی اصرار می‌کند و به چهارراه که می‌رسند، ناگهان رضا به خودش می‌آید و می‌بیند با او به توافق رسیده و مرغداری را معامله کرده است. پانزده میلیون تومان. چرا قبول کرده است؟ نمی‌داند.

خریدن مرغداری دوم با حرف و حدیث‌های تازه همراه است. رقیب و آدم حسود که کم نیست. قصدشان چیست؟ خراب کردن نام رضا سواری. تهمت. اتهام جدید این است که رضا وارد کارهای غیرقانونی شده است. حرف دروغ به آدم راست نمی‌چسبد. شایعه در نطفه خفه می‌شود.

زبان عده‌ای دیگر به ناله و گلایه باز می‌شود. که چی؟ که رضا دارد خودش را خانه‌خراب می‌کند. می‌گویند چرا رضا پول‌هایش را در جاهای مطمئن و بی‌دردسر سرمایه‌گذاری نمی‌کند؟ چرا با خودش مهربان نیست؟ چرا به خودش استراحت نمی‌دهد؟ پول می‌خواهد؟ این همه راه ساده و راحت برای پول درآوردن. کافی است خانه‌ای در تهران بخرد و اجاره بدهد و پول روی پول بگذارد.

نظر رضا؟ او اهل این درآمدها نیست و نمی‌تواند به این‌گونه سرمایه‌گذاری‌ها فکر کند.

«برای قهرمان بودن همیشه لازم نیست در میدان نبرد حاضر شد و مردم را از شر دژخیم نجات داد. اگر انسانی پیدا شود که با دوندگی در میدان کسب علم و سواد، برای به دست آوردن تلاش کند و بتواند برای عده‌ای شغل و درآمد ایجاد کند، قهرمان حقیقی است. این کاری است که من دوست دارم انجام بدهم و قهرمان زمانه‌ی خودم باشم.»

سند مرغداری جدید را با نام شرکت ثبت می‌کند. حالا می‌تواند سهام شرکت را واگذار کند یا بفروشد. کارکنان بیش‌تر جذب کند و برای توسعه‌ی تشکیلات خودش وام بگیرد. باید نام خوبی هم برای شرکت انتخاب کند. آرمان پنج ساله است؛ فرزند اول رضا و سعدا. شرکت را به نام پسر می‌کند: آرمان ماکیان مهاباد.

روزی که بعد از سرکشی مرغداری شاهو به مرغداری جدید می‌رود، سرش را توی قفس پر از جوجه فرو می‌کند. شادی در خورش می‌دود. جیک‌جیک‌کنان در سالن قدم می‌زنند و ذکر و شکر می‌گویند. حالا حاجی سواری برای خودش بروویا دارد و بیش‌تر اوقات مشغول رسیدگی به امور فروش مرغ است. حالا کارکنانش به مرغداری‌های

این طرف و آن طرف می‌روند و مرغ‌ها را تحویل می‌گیرند و می‌فروشند. با همه‌ی مرغ‌دارهای منطقه قرارداد دارد. جوجه و دان می‌دهد، مرغ تحویل می‌گیرد. دو مرغ‌داری بزرگ هم دارد.

با خودش فکر می‌کند: «از این مرغ‌داری به آن مرغ‌داری می‌رفتم تا قفس‌های خالی مرغ‌هایم را پر کنم، قفس‌هایی که گاهی از اوقات تمام شب را دوندگی می‌کردم و نمی‌توانستم پُرشان کنم. همین که قفس‌ها پُر می‌شد، به شهرهای مختلف می‌رفتم و آن قدر این کار را تکرار می‌کردم که حساب روز و شب از دستم در می‌رفت و وقتی به خودم می‌آمدم که کیلومترها راه رفته بودم و دیگر جان نداشتم.»

کتاب بالینی

«راهنمای کامل پرورش طیور» نوشته‌ی مک. او. نورث و دونالد. دی. بل، ترجمه‌ی دکتر محسن فرخودی، مهندس تقی خلیقی سیگارودی و دکتر فریدون نیک‌نفس، کتاب بالینی رضا سواری است. کتاب قطور و بزرگی است، جامع و کامل. نویسنده دست آدم را می‌گیرد و قدم‌به‌قدم پیش می‌برد و نکته‌ها و رازهای زندگی پرندگان را می‌گوید. این کتاب برایش دریچه‌ای است به جهان پیچیده و بزرگ صنعت مرغ‌داری. خواندن این راهنما کمکش می‌کند از نقش فناوری در پرورش مرغ باخبر شود و تجهیزات مدرن این صنعت را بشناسد. فکری به ذهنش می‌رسد: «تجهیزات لازم را از تهران بخرم.» سود مرغ‌داری‌ها و دفتر خدمات مرغ‌داری کافی است تا بتواند مرغ‌داری‌هایش را مجهز کند. بعد از خواندن کتاب، ذهنش پر از سؤال و مسئله می‌شود. به کسی نیاز دارد تا آن چه نمی‌داند، برایش بگوید، که یادش بدهد چگونه می‌تواند با نگاهی کارشناسانه مرغ‌داری‌هایش را بازرسی کند. می‌تواند کارشناس طیور استخدام کند تا به امور رسیدگی کند، ولی معتقد است اگر خودش روی کارش متمرکز باشد، نتیجه‌ی بهتری می‌گیرد.

«اگر می‌خواستم کارم را به دیگران بسپارم و خودم مدهوش از داشته‌هایم دنبال خوش‌گذرانی بروم، خیلی زود نابود می‌شدم. با خودم گفتم حالا که می‌خواهم در این میدان جولان بدهم، به جای این که پهلوانی پیدا کنم و ماهیچه‌هایم را بسازم و کنار میدان گلو پاره کنم که تو باید پیروز شوی، بهتر است خودم را پرورش بدهم و برای مبارزه آماده شوم. می‌گویند وقتی الاغ و بار کسی در گِل گیر می‌کند، صاحب‌بار از همه

نیرومندتر است. اگر دل خودم به حال کارهایم نمی‌سوخت، چه‌طور می‌توانستم انتظار داشته باشم دل سوز کارهایم باشند؟ همیشه گفته‌ام که با علم کارشناسی و نظارت مستقیم و دائمی توانسته‌ام زمین زیر پایم را محکم کنم.»

رضا در پی کسی که پاسخ پرسش‌هایش را درباره‌ی پرندگان بداند، به دنبال مهندس تقی خلیقی سیگارودی می‌گردد و از هر جا که فکر می‌کند می‌تواند نشانی از او پیدا کند، خبر می‌گیرد تا این‌که عاقبت از طریق یکی از دفترهای فروش دان و جوجه در میدان توحید تهران دفتر آقای مهندس را پیدا می‌کند. سال ۱۳۷۵، تماس می‌گیرد و خودش را به دفترش می‌رساند. کلی معطل می‌شود تا بتواند روبه‌روی مهندس بنشیند. زمستان است، بخار روی شیشه‌های پنجره نشسته و شهر ناپدید شده است. انگار خارج از دنیای رضا سواری جهان دیگری وجود ندارد. مهندس خلیقی سیگارودی چهل و چند ساله است و زیرچشمی رضا را برانداز می‌کند. به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و منتظر می‌ماند. رضا شروع می‌کند به معرفی خودش و از روزهای دوره‌گردی می‌گوید تا مرغ‌داری‌های فعلی‌اش و این‌که حالا می‌خواهد مرغ‌داری‌هایش را با آخرین تجهیزات دنیا مجهز کند و الفبای کامل پرورش طیور را بداند.

چشم‌های سیگارودی برق می‌زند. از همت و نیت رضا خوشش می‌آید. قلب رضا قرص می‌شود و شهامت پیدا می‌کند تا بگوید: «دوست دارم مدتی از مرغ‌داری‌هایم بازدید کنید و اشتباه‌هایی که در کارم وجود دارد، تذکر بدهید تا بتوانم عیب و نقص کارم را برطرف کنم.» رضا فکر همه‌جا را کرده است؛ تهیه‌ی بلیت هفتگی برای رفت‌وبرگشت و حق‌الزحمه‌ی پنجاه هزار تومانی برای هر بازدید. توافق منصفانه‌ای است و خلیقی سیگارودی می‌پذیرد و قرارداد منعقد می‌شود.

«هزینه‌ی زیادی برای این کار می‌پرداختم، ولی قصد داشتم با تمام هوش و حواسم تلاش کنم تا بیش‌تر از آن‌چه هزینه می‌کنم، به دست آورم. وقتی پای دانستن و آموختن در میان است، پول برایم بی‌ارزش می‌شود. همیشه در جواب این‌که علم بهتر است یا ثروت، گفته‌ام علم. با علم ثروت به دست می‌آید، ولی با بی‌سوادی ثروت از بین می‌رود.»

مرغ‌طرب

کار و کار و کار. پول و پول و پول. شدت کار و سیل پول باعث می‌شود بتواند چهارمین مرغ‌داری را بخرد، سال ۱۳۷۸. این‌بار ماشینی نمی‌فروشد، وام نمی‌گیرد،

قرض نمی‌کند. پول نقد جبرینگی پرداخت می‌شود.

مرغ‌داری چهارم در یوسف‌کند، نزدیک‌ترین روستا به مهاباد است. آقای بدرنیا قدرت اداره‌اش را ندارد و از رضا می‌خواهد مرغ‌داری را از او بخرد. سیزده میلیون تومان، ده هزار قطعه. مرغ‌داری را با نام شرکت «نوک‌قرمز» ثبت و کار تازه را آغاز می‌کند.

«به خودم افتخار می‌کردم که توانسته بودم طوری برنامه‌ریزی کنم که بتوانم در آن واحد نظارت کامل بر تمام مرغ‌داری‌هایم داشته باشم.»

مدیریت مرغ‌داری را از شیوه‌ی سنتی به صنعتی تبدیل می‌کند. دستگاه‌های تازه می‌خرد. دان‌خوری سطلی حذف می‌شود، سیستم دان‌خوری زنجیری می‌آید و دگرگونی‌های دیگر...

«سال‌ها برای همه‌ی مرغ‌داری‌های دیگر الگو بودم و بیش‌ترشان رمز موفقیت‌م را استفاده از تکنولوژی روز دنیا می‌دانستند و البته خرواری شانس که خودم خبر نداشتم، ولی همه فکر می‌کردند حامی کارهایم است.»

شانس؟ نیروی عظیم و مؤثری که رضا را حمایت می‌کند و پیش می‌برد، نیت صادقانه و برنامه‌های انسان‌دوستانه‌اش است، به علاوه‌ی همت و تلاشش برای به دست آوردن علم و سواد کافی، مدیریت صحیح، احترام و ارزش به کارمندان و مثبت‌نگری. «نگاه مثبت به زندگی و افکار مثبت به انسان اعصاب آرام می‌دهد و این‌گونه می‌تواند درست فکر و عمل کند. اگر انسان همواره در بدبینی‌های تاریکش خودآزاری کند، خیلی زود آشفته می‌شود و به هم می‌ریزد. طوری که اصلاً نمی‌تواند فکر کند، چه برسد به این که بخواهد حرکت کند. در این شرایط چیزی که عایدش می‌شود، بدببیری‌های پشت سر هم است.»

حرکت صحیح، فکر خوب، نتیجه‌ی عالی! رضا مرغ‌دار نمونه‌ی کشوری معرفی می‌شود. پیش از این هم پرورش‌دهنده‌ی برتر نژاد انتخاب شده بود. انتخاب‌شدن هیجان‌انگیز است.

«وقتی مسئولان جهاد سازندگی به کارهایم توجه کردند و مرا مرغ‌دار برتر معرفی کردند، آن‌قدر هیجان‌زده شدم که انگیزه‌ام برای ادامه‌ی راهی که در پیش گرفته بودم، چند برابر شد و سرعت حرکت‌م شتاب بیش‌تری گرفت. بعد از این ارزش‌گذاری بارزش، به فکر توسعه‌ی بیش‌تر کارهایم افتادم. البته این بار نه با خرید یک مرغ‌داری دیگر، بلکه با تکمیل کردن سیستم مرغ‌داری‌هایم.»

حالا چهار مرغ‌داری و یک دفتر خدمات مرغ‌داری دارد. کسب‌وکارش به کارخانه‌ی دام و طیور و مرغ‌داری‌های پرورش مرغ مادر وابسته است. برای همین تصمیم می‌گیرد یک واحد مرغ مادر احداث کند تا بتواند جوجه‌ی مورد نیاز مرغ‌داری‌های خودش و دیگران را تأمین کند. یک تصمیم بزرگ، تصورات شیرین برای آینده. در اتاق کارش قدم می‌زند و پشت میزش می‌رود. تصمیم می‌گیرد موفقیت‌های قدیمی را دوباره تکرار کند. «می‌دانستم روند اجرایی پرورش مرغ مادر بسیار دشوار و پیچیده است و اگر در اجرای دقیق و درست آن کمی هم قصور کنم، با چنان شکستی مواجه می‌شوم که باید اعلام ورشکستگی کنم. پرورش مرغ مادر هم به علم نیاز داشت و هم سرمایه. سرمایه‌ای که برای فراهم کردنش مجبور می‌شدم صدها میلیون تومان وام بگیرم. شاید هر کس دیگری جای من بود، می‌گفت سری که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند، ولی من این عقیده را نداشتم و باور کرده بودم وقتی توانسته‌ام تا این پله بالا بیایم، بی‌شک می‌توانم بالاتر هم بروم.»

نترس است. نمی‌تواند در یک نقطه‌ی ثابت بماند. اهل خطر است و خیال سقوط او را به هراس نمی‌اندازد. نتیجه؟ ارسال درخواست برای کسب مجوز احداث یک واحد مرغ مادر به وزارت جهاد کشاورزی. سرتاسر ذوق است و هیجان و حتی جوان‌تر و قدبلندتر و شادتر شده: «تمام فکر و حواسم معطوف کاری شده بود که می‌خواستم با جسارت کامل آغاز کنم. کاری که پس از فیلتر بایدها و نبایدهای علمی و عملی می‌توانست به نتیجه برسد.» دو هفته‌ی نفس‌گیر. تقلای لذت‌بخش. عاقبت جواب از تهران به استان و از استان به شهرستان می‌رسد و مجوز یک واحد مرغ مادر برای سواری صادر می‌شود. شیرین‌ترین جای کار؛ لحظه‌ای که می‌گذرد و نمی‌گذرد.

«وقتی مجوز احداث را گرفتم، با پشتوانه‌ی دو هفته مطالعه و تحقیق دقیق درباره‌ی چگونگی احداث واحد پرورش مرغ مادر دست به کار شدم. ابتدا هزینه‌ها را برآورد کردم و مجوز را به بانک ارائه دادم. می‌خواستم دویست میلیون تومان وام بگیرم. خودم هم حدود پنجاه میلیون تومان پول نقد داشتم و امیدوار بودم تا وقتی بتوانم وام بگیرم، با پس‌انداز خودم کارها را جلو ببرم.»

با شروع کارهای اجرایی مرغ‌داری جدید، پیغام و پسخام دوست و آشنا آغاز می‌شود. دوباره حرف و حدیث‌های تازه. دل‌نگرانی‌های تودل خالی‌کن. چرا می‌خواهی آتش به خرمن داشته‌هایت بزنی؟ چرا با این همه پول دنبال دردسر تازه‌ای؟ وام دویست میلیونی؟

چرا به خودت فشار می‌آوری؟ رضا، کار راحت و بی‌دردسر بلد نیستی؟

«مدت‌ها بود که خودم را باور کرده و پذیرفته بودم. به خودم ایمان و اعتماد کامل داشتم. می‌دانستم این کار هر قدر هم سخت و پردردسر باشد، موفق خواهم شد. می‌توانستم انسان‌های منفی‌باف و تنگ‌نظر را شناسایی و معاشرت با آن‌ها را کم کنم. همیشه گوش‌هایم یکی در بود و دیگری دروازه. حرف‌های مایوس‌کننده در فایل مغزی من جایی نداشت و آن‌ها را فوری بیرون می‌کردم تا اثرگذاری‌شان به صفر برسد.»

برنامه‌ریزی دوباره، شروع دوباره، کشف دوباره. پرورش مرغ مادر با آن‌چه در این سال‌ها انجام می‌داد، بسیار فرق دارد، پیچیده‌تر و دشوارتر است. انگار دارد زندگی را از نقطه‌ی صفر آغاز می‌کند؛ جمع‌آوری اطلاعات، تحقیق و پژوهش، ایده‌ها و فکرها.

«یکی دیگر از اصول موفقیت داشتن ایده‌های بکر و ابتکارهای سازنده است. همیشه برای انجام هر کاری باید فکری به ذهن‌ت برسد که به مغز کس دیگری نرسیده باشد. این نزدیک‌ترین راه میان‌بر برای سریع‌تر رسیدن به موفقیت است.»

تقدیر در چاه

همه‌ی تهران در طول تاریخ یک طرف، تهران آن روز غم‌انگیز یک طرف. باد لای درخت‌های خشک می‌پیچد. برگی وجود ندارد. دود خاکستری پایین آمده و آسمان آبی نیست. با این حال خیابان‌های غریب تهران آشنا شده‌اند و رضا جز زیبایی نمی‌بیند و فقط شادی می‌کند. یک‌ریز حرف می‌زند. سؤال می‌کند. می‌خواهد مغز مهندس جافی را تخلیه کند، ولی ناگهان تلفن زنگ می‌خورد و ورق برمی‌گردد. محمد عبدالمهدی پشت خط است. مسئول راه‌اندازی مرغ‌داری. خبر کوتاه است: آب نیست. روز جلو چشم‌های رضا شب می‌شود: «یعنی چی آب نداریم؟!» خبر خون رضا را منجمد می‌کند. مغزش از کار می‌افتد. احساس می‌کند چیزی نمانده دیوانه شود. چشم‌هایش سیاهی می‌رود. کلافه و عصبانی می‌نشیند روی زمین، وسط فروشگاه وسایل دام‌پزشکی گوهر. بین او و چاه هفتصد کیلومتر فاصله است. دستش به جایی نمی‌رسد. خودش در قلب زنده‌ی تهران است و فکرش در عمق چاه خسته‌ای در مهاباد.

شرکت حفر چاه عمیق تضمین داده بود که چاه دو اینچ آب دارد و حالا عبدالمهدی می‌گوید که چاه خشک است. «نکند چاه آن قدر عمیق باشد که به سوراخی رسیده و آب از آن سوراخ رفته باشد؟ یا نکند اصلاً کف کش مشکل داشته باشد؟» این دو احتمال

وجود دارد که یکی تلخ است و آن یکی امیدوارانه.

«با عبدالهی تماس گرفتم و خواستم فوری یک طناب سی و چهار متری و یک سنگ پنج کیلویی ترازو بخرد و برود سر چاه.»

زمان برای رضا نمی گذرد. عرق سرد روی پیشانی اش نشست. ترس توی چشم هایش دویده است. می لرزد و می خواهد عُن بزند یا فریاد بکشد. اگر احتمال اول درست از آب درآید، اوضاع بسیار سخت و رشته هایش پنبه می شود.

دوباره با عبدالهی تماس می گیرد. هنوز در راه است. تلفن را قطع می کند. دوباره زنگ می زند. همان سؤال، همان جواب. دوباره زنگ می زند و همان و همان تا پنجاه بار. عاقبت عبدالهی با طناب و سنگ ترازو سر چاه می رسد.

یکهو دل رضا خالی می شود. این همه منتظر چنین لحظه ای بود و حالا دیگر شهامت ندارد که درستی و نادرستی احتمالات ذهنی اش را امتحان کند. اگر احتمال اول قطعی شود، چگونه باید خودش را آرام کند؟ دقیقه های مرگ آور. یادش می آید که همزمان با ساخت و ساز بنای اصلی مرغ داری، حفر چاه برای رسیدن به آب آغاز شد. بهار معطر ۱۳۸۰، هرچه کار بیش تر جلو می رفت، کم تر نشانی از آب به دست می آمد. رضا داشت پشیمان می شد. چرا فوری دست به کار شده بود؟ با خودش می گفت ای کاش به آب می رسیدم، بعد ساخت و ساز را شروع می کردم. عبدالهی کارشناس امور آب بود و به همین دلیل رضا به سراغش رفت.

«استفاده از منابع و کارشناسان هر حرفه می تواند هم به انسان تجربه ی بیش تری منتقل کند و هم می توان مشاوره های سازنده ای با ایشان داشت.»

مشورت با عبدالهی نتیجه داد و رضا را راهنمایی کرد؛ باید مجوز حفر چاه عمیق درخواست می کرد. انعقاد قرارداد با شرکت حفر چاه های عمیق. شروع. چند روز بعد خبر می رسد که در سی و چهار متری به آب رسیده اند و چاه دو اینچ آب دارد و این که حفر بیش تر زمین بیهوده است. دو اینچ آب برای مرغ داری کافی است.

صدای عبدالهی رضا را به فروشگاه برمی گرداند و می گوید: «وزنه ی پنج کیلویی را به یک سر طناب ببندید و پرتاب کنید داخل چاه و اجازه بدهید تا ته چاه برود و بعد آن را بکشید بالا.»

عبدالهی می خواهد تلفن را قطع کند که رضا فریاد می زند: «نه! فوری کاری را که گفتم، انجام بده.»

رضا پشت خط صدای دور و گنگ عبدالهی و کارگرها را می‌شنود. بعد صدای وزنه که توی چاه می‌افتد. دقیقه‌های طولانی زجر آور. عاقبت شادی و هیجان عبدالهی ضریان را به قلب رضا باز می‌گرداند: «آقای سواری، مژده بده! فقط ده متر از طناب خشک است. یعنی چاه از بیست و چهار متری آب دارد.»

صدای ساز و آواز کردی توی گوش‌های رضا می‌پیچد. مغزش انرژی می‌گیرد. چشم‌هایش می‌خندد. آب بالا نمی‌آید، شاید برای این که کف کش عیب داشت. با خرید و نصب شناور جدید مشکل حل می‌شود. آب هست و نگرانی خاصی نیست.

سواری از عبدالهی می‌خواهد شناور را تهیه کند و همان شب نصب و آب را پمپاژ کند. نتیجه؟ موفقیت‌آمیز. موتور کار می‌کند و چاه دو اینچ آب دارد. حالا می‌تواند دوباره تهران را ببیند.

«عادت داشتم در این جور مواقع اصلاً صبوری به خرج ندهم و از هر صدم ثانیه برای برطرف کردن نقص کارها استفاده کنم. اگر می‌خواستم احساسی برخورد کنم، همان لحظه برمی‌گشتم و با پیمانکار حفر چاه کلی داد و قال می‌کردم و بعد از چند روز معطلی و اعصاب خردی به همین نتیجه‌ای می‌رسیدم که در عرض چند ساعت به آن دست یافته بودم.»

صبح روز بعد خورشید در آسمان است. رضا برای اولین بار به شرکت اجداد زربال می‌رود تا جوجه‌ی مادر بخرد.

«نگاه حقیرانه‌ی مسئولان آن‌جا هنوز در ذهنم مانده، انسان‌هایی که با نگاه و کلام می‌گفتند نمی‌توانم در این کار موفق باشم و پرورش مرغ مادر سخت است. فقط گفتم خودم را بهتر از آن‌ها می‌شناسم و می‌دانم که می‌توانم، ولی آن‌ها به‌خاطر اعتماد به‌نفسم لبخندی پُر از تمسخر تحویلیم دادند. انسان چه حقی دارد که دل بنده‌ی خداوند را به‌خاطر این که می‌خواهد تلاش کند، بشکند و ناامیدش کند؟ نمی‌دانم. متأسفانه بیش‌تر ما این حق را به خودمان می‌دهیم تا هر چه دلمان می‌خواهد به خلق خداوند بدبین باشیم.»

رضا بعد از گرفتن مجوز دست به کار می‌شود. درباره‌ی موقعیت مناسب و فضا و مکان لازم برای احداث سالن‌های مرغ مادر مطالعه کرده و براساس همین مطالعات فوری به دنبال یک مکان خوش آب‌وهوا در جایی مناسب می‌گردد. مکانی که می‌خواهد، باید به شهر نزدیک باشد. چراکه با حجم کارها و داشتن چند مرغ‌داری نمی‌تواند وقت

زیادی را در راه صرف کند. زمان برایش حکم طلا را دارد. عاقبت جست‌وجوی مداوم و بی‌وقفه و مشاوره با کارشناس‌های زبده نتیجه می‌دهد. دو هکتار زمین در روستای دوست‌علی در نزدیکی مهاباد می‌خرد، شش میلیون تومان. ترسیم و تأیید نقشه‌ی اصلی سالن‌های مرغ‌داری هماهنگ با به‌روزترین شیوه‌های صنعتی دنیا و بعد، ساخت و ساز، کار بی‌وقفه، اتمام ساختمان اصلی و جذب کارکنان. «زمان آن رسیده بود که دو نفر مسئول برای انجام کارهای واحد مرغ مادر انتخاب کنم. دو نفر که بتوانند کُل وقتشان را برای رسیدگی به امور این واحد بگذرانند. برای خودم قانون نانوشته‌ای داشتم که طبق آن گزینه‌هایم را انتخاب می‌کردم. شرط اول صداقت بود. وقتی انسان با فرد صادقی طرف کار، طرف حساب یا حتی رفاقت باشد، راحت‌تر می‌تواند کارها و فکرها را پیش‌بینی کند، ولی وقتی با فردی که صداقت ندارد طرف معامله باشد، خیلی راحت ممکن است از هزار نقطه به او حمله شود. حالا که می‌خواستم ثمره‌ی یک عمر تلاش و دربه‌داری و بدبختی‌هایم را با گروهی شریک شوم، باید طوری آن‌ها را انتخاب می‌کردم که لایق باشند و مرا با واکنش‌های غیرمنطقی از اصل خوبی‌کردن پشیمان نکنند.»

گذر از مرگ

۱۹ بهمن سال ۱۳۸۰، دو روز مانده به مراسم افتتاحیه. روزهای اوج کار است و رضا باید هزار تکه شود و خودش را در صد نقطه تقسیم کند: «هیجان افتتاح واحد مرغ مادر چنان جسمم را داغ کرده بود که تمام آن دوندگی‌ها، نه تنها خسته‌ام نمی‌کرد، برایم شیرین بود.»

آن روز با عبدالباقی عتیقی، مدیرعامل تعاونی مرغ‌داران، از ارومیه به مهاباد برمی‌گردد. جاده پُر از برف است و لغزنده. باد ستاره‌های برفی را از روی شیشه‌ی ماشین دور می‌کند. رضا محتاط پیش می‌رود، ولی یک نیسان چراغ‌خاموش سبقت می‌گیرد. دو ماشین شاخ‌به‌شاخ می‌شوند. صدای ترمز، تصادف. پژو ۴۰۵ مشکی چپ می‌کند، معلق می‌زند. یادش می‌آید که پژو را از یک استاد دانشگاه خریده بود و فقط نهصد کیلومتر کار کرده بود.

«کمربندم را باز کن.» عتیقی است که فریاد می‌زند. شنیدن صدای او باعث می‌شود رضا باور کند نمرده است. کمربند آقای عتیقی را باز می‌کند. هر دو شوکه

شده‌اند. ثانیه‌ها به‌سختی می‌گذرد. کمر بند خودش را هم باز می‌کند. خوب است؟ نمی‌داند. در راحت باز می‌شود و خودش را از میان آهن‌پاره‌های ماشین بیرون می‌کشد. چیزی از بدنه‌ی اتومبیل نمانده است، جز ورقه‌های مچاله‌ی آهن و پلاستیک‌های ذوب‌شده. معجزه. یعنی سالم بود؟ سرش بود، صورتش بود، دست و پایش بود، خونی نبود، دردی نداشت، زخمی هم در کار نبود. عتیقی هم در ظاهر سالم است تا این‌که ناگهان از دردی در ناحیه‌ی گردن فریاد می‌کشد. رضا نگران می‌شود. ترسیده و کلافه کنار جاده می‌ایستد و دست تکان می‌دهد. ماشین از پی ماشین می‌گذرد. کسی برای کمک کردن آماده نیست. دقیقه‌های التهاب، توقف یک جیب، آشنا. مرد از قوم و خویش‌های سُعداست. عتیقی را به مرد آشنا می‌سپارد تا به بیمارستان برساند. خودش منتظر علی می‌ماند و پلیس. علی می‌رسد و بعد پلیس و کاک ابوبکر. شبیه این تصادف را در فیلم‌ها دیده است. پلیس با چراغ قوه زیر ماشین و اطراف را جست‌وجو می‌کند. دنبال چیست؟ دنبال جنازه‌ی راننده و سرنشین‌های احتمالی. رضا در صحنه‌ی بعد از تصادف و قبل از مرگ می‌فهمد که دیگر به خودش تعلق ندارد و جسم و روح او متعلق به مردم است.

«مردمی که خواسته‌ها و آرزوهایشان را در وجود و حضور من خلاصه کرده بودند. آدم‌هایی که به‌خاطر کار کردن برای من خودشان را خوش‌اقبال می‌دانستند و برای آینده‌شان امیدوار بودند.»

خلافِ عادتِ همیشه، رضا کارهای افتتاحیه را به دیگران واگذار می‌کند. از سلامت عتیقی مطمئن می‌شود و منتظر می‌ماند. خوشی افتتاح مرغ‌داری تازه، ۲۲ بهمن سال ۱۳۸۰، مصادف با بیست‌وسومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی. باید به فال نیک گرفت. نمایندگان مجلس، استاندار آذربایجان غربی و مدیرهای اداره‌ی مه‌باد در مراسم افتتاحیه حاضرند. بعد از سال‌ها میزبانی و افتتاحیه، رضا می‌داند مهم‌ترین چیز در برگزاری این‌گونه مراسم نظم و شکوه است.

«همه جمع شده بودند تا موفقیت‌هایم را جشن بگیرند. حالا دیگر اراده‌ام به همه ثابت شده بود و اگر در آن لحظه پشت تریبون می‌رفتم و می‌گفتم می‌خواهم پای پیاده به ماه بروم، همه با شناختی که از اراده‌ام داشتند حرفم را نه تنها باور، بلکه حمایت می‌کردند.»

آنفلونزای مرغی

دببیری از یک نامه‌ی محرمانه آغاز می‌شود. اوایل زمستان ۱۳۸۴ است. دام‌پزشکی استان آذربایجان غربی از شیوع آنفلونزای مرغی خبر می‌دهد و این که خرید و فروش مرغ و جوجه تا اطلاع ثانوی ممنوع است. صبح‌های ناامیدی، خواب‌های پر از کابوس، شب‌های بی‌پایان. معامله‌ای در کار نیست. جوجه‌ها آماده‌ی فروش‌اند، ولی باید سربه‌نیست شوند. «مجبور بودم ماهیانه بابت اقساط مختلفی که داشتم، کلی پول به بانک‌ها بدهم و هر ماه فقط پنجاه میلیون تومان هزینه‌ی حقوق و بیمه‌ی کارمندان بود. چه‌طور می‌توانستم خونسرد باشم؟»

ممنوعیت خرید و فروش به کنار، ترس و وحشت مردم از مرغ برای رضا عذاب‌آور است. پرنده‌ای که به او شادی و زندگی می‌دهد، حالا برای مردم پیام‌آور درد و مرگ شده است. رضا بی‌حوصله و بی‌قرار است. بدهی پشت بدهی. نمی‌تواند عذر کسی را بخواهد. «تحمّل بیکار شدن جوان‌هایی که بعضی‌هایشان را خودم در شرایط اسفبار شکست کاری، بحران روحی یا حتی اعتیاد پیدا کرده بودم، نداشتم. به آن‌ها انگیزه داده بودم تا کار و تلاش کنند. آن‌ها خانواده‌ام بودند و چه کسی را می‌شناسید که در مشکلات زندگی آن‌قدر خودخواه باشد که عذر خانواده‌اش را بخواهد؟ طبیعی است که به آن‌ها بیش‌تر از خودم بها بدهم. برای همین چند ملک و دارایی‌های شرکت را فروختم و تلاش کردم بدهی‌هایم را صاف کنم و زیر دین کسی نباشم.»

تلخی و سختی آن دوره با بهار و دل‌خوشی‌هایش تمام می‌شود. فروش مرغ و جوجه آزاد می‌شود. رضا به چهار ماه گذشته فکر می‌کند که با آن همه پرسنل و تشکیلات عظیم فقط شصت هزار تومان فروش نقدی داشته است. مغز استخوان‌هایش می‌سوزد، ولی یادش می‌ماند:

«یادم می‌ماند که مغرور و از خدا بی‌خبر نشوم، چرا که مال دنیا به مویی بسته است و خیلی راحت‌تر از جمع‌شدنش، رها و چه بسا در گذر روزگار گم و ناپیدا می‌شود.»

نان، عشق و موتور آبی

رضا آن‌قدر اطلاعات و معلومات دارد که خیلی راحت راه و چاه مرغ‌داری را تشخیص بدهد، ولی عطش دانستن‌تر رهایش نمی‌کند. برای همین شروع می‌کند به گذراندن دوره‌ی کارشناسی مدیریت در آموزشگاه بازرگانی شهرستان مهاباد، سال ۱۳۸۴. بعد هم

دوره‌های مختلف فنون مدیریت را در دانشگاه تهران می‌گذراند. «حالا دانشمندان را درک می‌کردم که چرا وقتی نهایت علم مورد نظرشان را به دست می‌آورند، خسته از راکد ماندن، شروع می‌کنند به اختراع و ابتکارهای تازه. بیست و چند سال بود که وارد صنعت مرغ‌داری شده بودم. در هر ثانیه هزار چشم و گوش برای دانسته‌های بیش‌تر داشتم، ولی هم‌چنان مانند شکارچی ماهری به دنبال شکار آموخته‌ای جامانده همه‌جا را جست‌وجو می‌کردم. حتی سایه‌ی دانش جدید را از دور با تیر می‌زدم. برای من آگاهی یعنی اعتماد‌به‌نفس و اعتماد‌به‌نفس یعنی جرئت و جسارت در انجام هر کاری.»

کیوان مرغ پرطلای مهاباد از بس که کامل و بی‌نقص است، کمبودها و نیازمندی‌هایش آزاردهنده است. شرکت تا سال ۱۳۸۶ متشکل است از دفتر مرکزی، سه واحد مرغ مادر، چند واحد مرغ گوشتی و کارخانه‌ی جوجه‌کشی. دان طیور به کارخانه‌ی خوراک طیور وابسته و نیازمند است. رضا مجبور است برای دست‌یابی به دان مرغوب دنبال کارخانه بگردد تا بتواند دان خوب و مرغوب تهیه کند. کارخانه‌هایی در منطقه هستند که رقیب ندارند و کلی مشتری محتاج دورشان را گرفته. برای همین، اصول حرفه‌ای در رابطه با مشتری را زیر پا می‌گذراند و هرطور که دوست دارند در معامله اما و اگر می‌آورند. «با آن‌ها طی می‌کردیم چه نوع دانی لازم داریم و پول دان درجه‌ی ممتاز که پلیت بود، پرداخت می‌کردیم. موقع تحویل که می‌رسید، اول نماینده‌ی خرید را کلی اذیت می‌کردند و بعد دان را با کلی بهانه تحویل می‌دادند و وقتی اعتراض می‌کردی، جواب سربالا می‌دادند و منت می‌گذاشتند.»

صبر می‌کند تا وضعیت هر سه مرغ‌داری مرغ مادر با سوددهی خوب ثابت شود که بعد روی معامله با کارخانه‌های خوراک دام و طیور تمرکز کند. دان طیور اصلی‌ترین ابزار مرغ‌داری‌ها است. با کامران جافی مشورت می‌کند و به راه‌حلی می‌رسد که در تهران است. سفر به تهران و دیدار و مشورت با نماینده‌ی شرکت P.T.N هلند. نتیجه؟ دیگر مطمئن می‌شود زمان احداث کارخانه‌ی خوراک دام و طیور در شهرستان مهاباد فرا رسیده است. احداث کارخانه در مهاباد به دو معنی بود؛ اول بی‌نیازی شرکت کیوان مرغ پرطلا و دوم فرصتی خوب برای اشتغال جوانان.

«شیرین‌ترین قسمت کار زمانی بود که جوانان فرم‌های استخدام را پُر می‌کردند و با آن‌ها قرارداد می‌بستیم. خوشی‌ای که در دلشان به وجود می‌آمد، برای من بزرگ‌ترین

هدیه بود و می‌توانست پاداش کارم باشد. باور داشتم که آن همه انرژی مثبت چرخ کارخانه را بهتر می‌چرخاند.»

فرم درخواست مجوز را تکمیل می‌کند. منتظر می‌ماند. دوندگی‌های مخصوص ادامه پیدا می‌کند. منتظر می‌ماند. نگرانی خاصی نیست. منتظر می‌ماند. سؤال می‌کند. پاسخ می‌دهد. منتظر می‌ماند. مجوز می‌رسد. خرسند و خندان است. جست‌وجوی زمین مرغوب و مناسب آغاز می‌شود. در حوالی روستای تکنالوجه که مشرف به جاده‌ی بوکان است، زمینی می‌خرد. شروع کار مهندس نقشه‌کش و ناظر و... نظارت‌های مداوم رضا، پیشرفت سریع کار، خرید دستگاه‌های مورد تأیید بین‌المللی از کشور هلند و در نهایت زمان افتتاح کارخانه فرا می‌رسد. کارخانه‌ی عظیم و مجهز و پیشرفته‌ای که در هشت ماه به بهره‌برداری می‌رسد.

«یک هفته قبل از روز افتتاحیه فکری به ذهنم می‌رسد. موتوری که روزهای نخست شروع کارم خریده بودم، در ویتترین بگذارم و در محوطه‌ی کارخانه نصب کنم. می‌خواستم هر مسافری از آن‌جا می‌گذرد، از خودش بپرسد راز این موتور چیست و از اهالی بخواد داستان زندگی رضا سواری را برایش تعریف کنند؛ مردی که صاحب آن کارخانه است و همه‌چیز را با همین موتور شروع کرد.»

یک جعبه‌ی بزرگ شیشه‌ای هم‌اندازه‌ی موتور آماده می‌شود که به کمک ستونی فلزی روی زمین قرار می‌گیرد. موتور را از پارکینگ بیرون می‌آورد و حسابی تمیز می‌کند. وقتی با دستمال بدنه‌ی موتور را خشک می‌کند، در گذشته غرق می‌شود.

«نمی‌خواستم هیچ‌وقت فراموش کنم که از کجا شروع کرده‌ام. همان‌طور که زندگی آن سال‌هایم شرمندگی ندارد، وضعیت الانم هم مغرور شدن ندارد. می‌خواستم یادماند چه مسیر طولانی و سختی را طی کرده‌ام تا به آرزوهایم برسم. می‌خواستم بگویم چیزی برای پنهان کردن ندارم و در هر حالی به خودم افتخار می‌کنم و هیچ‌چیز مهم‌تر از احساس رضایت از زندگی نیست. می‌خواستم هر وقت کارکنان کارخانه خسته می‌شوند و خیال می‌کنند رؤیاهایشان دست‌نیافتنی است، موتور را ببینند و یادشان بیاید که غیرممکن، غیرممکن است.»

عاقبت کارخانه آماده‌ی بهره‌برداری می‌شود. روز افتتاحیه‌ی کارخانه‌ی خوراک دام و طیور مقارن با هفته‌ی دولت است. خنکای آخر تابستان، شهریور سال ۱۳۸۷. یک ضیافت باشکوه با شیرینی و رقص کردی. حدود پانصد مهمان در محوطه‌ی کارخانه

حضور دارند؛ از نایب رئیس مجلس شورای اسلامی تا فرماندار و امام جمعه. «از حضور آن جمعیت چنان شوقی زیر پوستم دویده بود که احساس می‌کردم نزدیک است پوست بدنم شکافته شود و روحم سرمست در فضای کارخانه به پرواز درآید. روز باشکوهی بود.»

به دنبال زمین

تصمیم می‌گیرد در نزدیکی واحد مرغ مادر سی هزار تایی‌اش، سومین واحد مرغ مادر را تأسیس کند. «این‌طوری رفت‌وآمد به هر دو مکان هم برای خودم و هم مسئولان آسان‌تر می‌شود و مرغ‌داری‌ها هم وقتی مشکلی پیش می‌آید، به راحتی از کمک و امکانات هم‌دیگر استفاده می‌کردند.»

فکرهای تکرار شونده نمی‌گذارند که آسوده بنشینند. دوست دارد خودش در همه‌ی مراحل حضور داشته باشد. کارهایی هست که خودش باید انجام دهد. فکر می‌کند واحد سوم را در یک کیلومتری واحد اول احداث کند. واحد یک در نزدیکی روستای «دوست‌علی» قرار دارد. برای خرید زمین به همان روستا می‌رود و از اهالی پرس‌وجو می‌کند. عضو شورای حل اختلاف است و به شورای روستا مراجعه می‌کند. آشنایی‌های خجسته. عثمان ابراهیمی مرد درستی است که سعی می‌کند به رضا کمک کند. عثمان از تأسیس مرغ‌داری و اشتغال‌زایی خوش حال می‌شود و داوطلبانه و جب‌به‌وجب منطقه را جست‌وجو می‌کند. تقدیر رضا را غافلگیر می‌کند. یک زمین خوب، بزرگ و مناسب پیدا می‌شود که از واحد یک مرغ مادر هم زیاد دور نیست. زمین متعلق به برادر عثمان است. قدمی رو به جلو. به نام خدا. قول‌نامه نوشته می‌شود. سند زمین به نام آرمان ماکیان مه‌باد ثبت می‌شود. آخر پاییز است و باید جوجه‌ها را شمرد. سه ماه فرصت دارد تا زمین را برای ساخت‌وساز آماده کند، برای بهار، برای فصل شکوفایی. زمین در دامنه‌ی کوه بلندی قرار دارد و باید خاک‌برداری شود. انعقاد قرارداد با شرکتی در بوکان، بازدید از زمین، توافق. خاک‌برداری با هزینه‌ی چهل و شش میلیون تومان آغاز می‌شود و دوباره سرکشی‌ها و انتظارها و...

تسطیح زمین همان‌طور که انتظار می‌رود سه ماه طول می‌کشد. زمستان می‌گذرد. زمین آماده است. استعلام انجام می‌شود و دیگر وقت ساخت‌وساز است که ناگهان ورق برمی‌گردد: خطاریه از منابع طبیعی.

«اخطاریه‌ای با این مضمون که ما به چه حق و مجوزی زمینی را که به منابع طبیعی تعلق دارد، تصاحب و حتی تسطیح کرده‌ایم؟ مغزم قفل شده بود. اصلاً نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. بالای آن زمین کلی پول داده و همه‌ی کارهای لازم را برای ساخت‌وساز هم انجام داده بودم. آن قدر جلو بودم که داشتم شمارش معکوس را برای ۱۴ فروردین آغاز می‌کردم که چوب بزرگی لای چرخ افتاد و همه‌چیز متوقف شد.»

به اداره‌ی منابع طبیعی می‌رود. کلافه و سردرگم است. چه چیزی پیش روست؟ نمی‌داند. اوضاع چگونه است؟ نمی‌داند. نکند مجبور شود زمین را با آن خرجی که پایش کرده، رها کند؟ نمی‌داند.

مسئول پرونده‌ی زمین می‌گوید به آن‌ها گزارش داده‌اند در زمینی که به منابع طبیعی تعلق دارد، ساخت‌وساز انجام شده. رضا سند رو می‌کند که زمین را از کشاورزی روستایی خرید و در محضر رسمی به نامش شده است. مسئول پرونده قبول نمی‌کند: «آقا! این زمین به منابع طبیعی تعلق دارد. اگر اداره‌ی کشاورزی زمین ما را به اسم اهالی سند زده، مشکل ما نیست. این زمین مال منابع طبیعی است.»

شوکه شده است. اخطاریه نگرانش کرده، ولی حالا بازی را باخته است. انگار از کوه سقوط کرده باشد، دور خودش می‌چرخد. مضطرب و عصبانی به طرف روستای دوست‌علی می‌رود. عثمان، برادر عثمان، مرد روستایی، همه گیج شده‌اند: «چند سالی است که سند مالکیت زمین را گرفته‌ام و مدام هم آن‌جا کشت‌و‌زراع کرده‌ام. چه خبر است که حالا برای زمین صاحب جدید پیدا شده؟ من سند زمین را از هیئت هفت‌نفره گرفته بودم.»

نمی‌خواهد ریالی ناحق وارد دارایی‌هایش شود. زمین متعلق به یک سازمان دولتی است. سازمان منابع طبیعی یعنی بیت‌المال، یعنی چیزی که متعلق به همه‌ی مردم است و نمی‌شود که بیت‌المال را نادیده بگیرد. نامه می‌نویسد و تقاضای دادرسی می‌دهد. بعد از مدتی دادگاه، حکم: محکومیت رضا. زمین به منابع طبیعی تعلق دارد. پنجاه و دو میلیون تومان ضرر. خلاص!

«پول زمین را از برادر عثمان پس نگرفتم. زمینش را از دست داده بود و اگر پولش را هم می‌گرفتم، وضعیت مالی‌اش خراب می‌شد. فکر کردم من که چهل‌وشش میلیون تومان ضرر کرده‌ام، این شش میلیون هم روی آن. بی‌خیال شدم.»

ولی هنوز بابت از دست دادن زمین با آن موقعیت خوب عصبانی و ناراحت است.

نمی‌تواند به خودش دل‌داری بدهد و خبر توقیف زمین از طرف سازمان منابع طبیعی او را به پناهگاه همیشگی‌اش می‌کشاند؛ مزار پدر.

«احساس می‌کردم وقتی سبک می‌شوم که با پدرم حرف بزنم. مغزم کار نمی‌کرد تا گوش‌زد کند چه قدر کار عقب‌افتاده و ملاقات‌های به تأخیر افتاده دارم. فاتحه خواندم و نتوانستم جلو خودم را بگیرم. بغض کرده بودم، ولی نمی‌توانستم گریه کنم. نگران بودم. ناله کردم. هیچ وقت کاری نکرده بودم که حقی ناحق شود. همیشه تلاش کرده بودم نه فقط برای خودم و خانواده‌ام، بلکه برای همه مفید باشم. مستحق این بلا بودم؟ نکند ناخواسته کاری کرده باشم و این اتفاق تنبیه آن خطایم باشد؟ آقا جان! می‌ترسم که خدا از من راضی نباشد.»

صدایی توی سرش می‌پیچد و می‌گوید: «یادت نرود زندگی سراسر فراز و نشیب است. کسی وعده‌ی آسانی نداده است.»

فردای آن روز دیگر آرام گرفته است. سند و قول‌نامه، برگه‌های استعلام و مجوز و آن‌چه به زمین و مرغ‌داری ربط دارد، توی دستش می‌گیرد و به اداره‌ی منابع طبیعی می‌رود. باید چه کرد؟ از رئیس اداره می‌پرسد: «می‌توانم درخواست کنم زمین را به من بفروشند؟»

این آخرین راه‌حل است. پاسخ مثبت است. فرم درخواست واگذاری زمین را پر می‌کند و نامه‌ی اجازه‌ی ساخت‌وساز را می‌گیرد. زندگی دوباره آغاز می‌شود. «حال دیروزم را با امروزم مقایسه می‌کردم، دیروز خوف غضب خدا را داشتم و امروز سرمست از عنایت خداوند در جهت رفع و رجوع مشکل بودم. از ته دل خدا را شکر کردم و از در اداره‌ی منابع طبیعی بیرون آمدم.»

هوای بهاری را نفس می‌کشد. قلبش پُر از صدای پرنده است. همه‌چیز جادویی است و روزی مبارک و فرخنده را می‌گذراند. هرچند مجبور می‌شود تا حصول نتیجه‌ی قطعی هشتاد بار به ارومیه برود و بعد از کلی دوندگی به مهاباد برگردد، خوش حال است که این معطلی و علافی باعث توقف پروژه نمی‌شود و کارگران مشغول کارند.

عاقبت ده میلیون تومان غرامت زمین پرداخت می‌شود و اعلام ختمِ غم. سند جدید، نفس راحت و خیال آسوده. رضا سواری صاحب دوازده هزار متر مربع زمین با ظرفیت چهل و پنج هزار مرغ مادر می‌شود. فکرهای درخشانی دارد: نصب بهترین و مجهزترین سیستم قرنطینه، تهویه‌ی هوا و فضا. هم‌زمان با ساخت‌وساز بنای مرغ‌داری، ساخت‌وساز

بسیست واحد مسکونی برای پرسنل آینده هم آغاز می‌شود. کار با خوشی و ناخوشی و سختی و آسانی ادامه می‌یابد و هر خشتی که روی زمین بالا می‌رود، لذتی به زندگی رضا سواری اضافه می‌کند.

مرغ مادر

«آن که پرنده نیست، نباید بر پرتگاه‌ها آشیان سازد.» گفته‌ی نیچه را به یاد می‌آورد و به دو واحد پانزده هزار قطعه‌ای مرغ مادر فکر می‌کند. این دو واحد جواب‌گوی کارخانه‌ی جوجه‌کشی نیستند. نبودن تخم‌مرغ‌های جدید باعث می‌شود جوجه‌کشی دوره‌های تعطیلی طولانی داشته باشد.

نمی‌داند بهتر است واحد جدیدی تأسیس کند یا یکی از مرغ‌داری‌ها را به واحد مرغ مادر تبدیل کند؟ از این و آن می‌پرسد. تحقیق می‌کند. نهایتاً به نتیجه می‌رسد. می‌تواند مرغ‌داری اگر یقاش را به واحد مرغ مادر تبدیل کند. آن جا فضای کافی و امکانات لازم را دارد. راحت نیست. در پرورش مرغ مادر باید قرنطینه و مسائل بهداشتی رعایت شود. دوره‌ی تولید هم طولانی است. این دوره برای مرغ گوشتی چهل و پنج روز است، اما مرغ مادر شانزده ماه. طولانی شدن دوره‌ی تولید یعنی بیش‌تر شدن هزینه. از آن طرف، نوسانات بازار و مشکلات بیماری هم بیش‌تر وقت‌ها تولید را کم و زیاد می‌کند و تولیدکننده باید بتواند هماهنگ و منظم بر همه‌ی مراحل نظارت داشته باشد، وگرنه از سود خبری نیست و حتی گاهی ممکن است تولید معمولی هم به آرزویی دور تبدیل شود.

واحد مرغ مادر رضا سواری تنها واحد در خاورمیانه است که با به‌روزترین فناوری‌ها و دستگاه‌های پیشرفته‌ی دنیا کار می‌کند. می‌خواهد مرغ‌داری اگر یقاش را هم به دستگاه‌هایی شبیه دیگر واحدهای مرغ مادر مجهز کند.

«یک تیر و چند نشان بود. هم می‌توانستیم جلو بیکار شدن‌های موقت جوجه‌کشی و پرسنل جوجه‌کشی را بگیریم که هر ماه حقوق می‌گرفتند و هم این‌که با ظرفیت کامل در بازار تخم‌مرغ و جوجه حضور داشته باشیم و مشتری‌هایمان را حفظ کنیم. برای همین به امور دام جهاد کشاورزی درخواست دادم و درخواستم به تهران ارسال شد. آن‌ها هم سابقه‌ی کاری‌ام را در زمینه‌ی مرغ مادر بررسی کرده و فوری با خواسته‌ام موافقت کردند.»

سال ۱۳۸۲، مرغ‌داری با سیستم و دستگاه‌های مناسب برای جوجه‌ریزی مرغ مادر آماده می‌شود. حالا در صنعت مرغ مادر سه واحده است. هر واحد برابر با پانزده هزار قطعه مرغ مادر است که سرجمع در هر دوره به او چهل و پنج هزار مرغ مادر در سه سن مختلف تحویل می‌دهد. سال ۱۳۸۳، کمپانی راس انگلیس این واحد را واحد نمونه‌ی جهانی معرفی می‌کند. استانداردهای جهانی می‌گوید یک مرغ مادر صد و چهل و پنج جوجه به دنیا می‌آورد، ولی واحد تولیدی رضا سواری با هر یک مرغ صد و پنجاه و سه جوجه به دنیا اضافه می‌کند؛ یعنی از هر مرغ هشت جوجه‌ی بیش‌تر. رضا می‌داند مرغ و جوجه می‌توانند سرنوشت منطقه را تغییر بدهند. همان سال رضا سواری به‌عنوان واحد نمونه‌ی کشوری تولید مرغ مادر هم معرفی می‌شود.

زنده‌باد ایران

یک نامه برای رضا سواری، فرستنده: جهاد سازندگی.
 حدس می‌زند این نامه به بازدید چند هفته‌ی قبل کارشناس‌های اداره‌ی جهادسازندگی مربوط است. فرم‌های مخصوصی فرستاده بودند تا بهترین‌های صنعت مرغ‌داری را در سطح شهر، استان و کشور انتخاب کنند.
 نامه را می‌خواند. حدسش درست است. قرار است در مراسم سال‌روز جهاد سازندگی رضا سواری بهترین پرورش‌دهنده‌ی مرغ گوشتی نژاد آرین در کشور معرفی شود.
 بهت و حیرت، شادی و لذت. خواندن چندباره‌ی نامه خوشی دل‌نشینی دارد. می‌خواند و می‌خواند. دیگر نمی‌تواند روزش را با کار بگذراند. باید با کسی حرف بزند. سَعدا. خانه روبه‌روی دفتر کارش است، ولی پاهایش جان ندارد تا قدم بردارد. گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ی خانه را می‌گیرد تا به همسرش خبر بدهد.
 روزی که لوح تقدیر را می‌گیرد، روز درخشانی است.
 «آن لوح یک تندیس معمولی بود، ولی به اندازه‌ی دنیا برایم ارزش داشت. این لوح را پاداش خداوند به کارهایم می‌دانستم. خداوندی که همیشه به نیت واقعی دلم واقف بود و می‌دانست کارکردن‌های من فقط به‌خاطر نفع رساندن به هم‌نوعانم است. آن روز یکی از طلایی‌ترین روزهای زندگی‌ام بود، روزی که احساس کردم دنیا دارد به من پاداش همت و کارهایم را می‌دهد.»

دقت و به‌روز بودن، نظم و نظارت همیشگی در کارها و برنامه‌های واحدهای

مختلف تولیدی باعث تکرار این موفقیت می‌شود؛ مرغ‌دار نمونه‌ی کشوری، تعاونی برتر استان و کشور، مدیر نمونه‌ی کشوری، واحد نمونه‌ی جهانی، جوجه‌کشی نمونه و کارآفرین برتر ملی.

«این رتبه حسابی سرحالم آورد. وقتی فرم‌های مخصوص این ارزیابی را پُر می‌کردم، اصلاً به ذهنم نمی‌رسید بتوانم در تمام ایران از نظر اشتغال‌زایی، ارائه‌ی خدمات به کارمند و رشد هر ساله اولین باشم. کارم را خیلی قبول دارم، اما ایران هم کشور کم‌وسعتی نیست و شرکت‌های بزرگی در قلمرو آن کار می‌کنند؛ شرکت‌های بزرگ و پرآوازه‌ای که به من یادآوری می‌کردند تنها شرکت برتر ایران نیستم، ولی.... من کارآفرین برتر ملی انتخاب شده بودم. پُر از حس غرور، رضایت، شکرگزاری، تعجب و هیجان بودم.»

علاوه بر کسب عنوان‌ها و تندیس‌ها، پای ثابت همایش‌ها و کنفرانس‌های داخلی و خارجی است. زبان‌گویای صنعت مرغ‌داری ایران شده است. جلو متخصص و دکتر، وزیر و نماینده، فرماندار و رئیس‌جمهور می‌ایستد و حرف می‌زند، قوی و مستحکم. خوش‌فکر و پُرامید.

در سالن کنفرانس قدم می‌زند؛ زیر سایه‌ی پرچم‌های رنگی کشورهای جهان؛ از هند تا کنیا، از انگلیس تا آمریکا. از طرف وزارت کشاورزی آمریکا به کنفرانس جهانی کالیفرنیا دعوت شده و می‌خواهد سخنرانی کند. از بین آدم‌ها می‌گذرد و پرچم‌ها را تماشا می‌کند که ناگهان متوجه می‌شود پرچم ایران نیست. احساس می‌کند دارد می‌میرد.

«دوست داشتم بمیرم و آن صحنه را نبینم. سالن کنفرانس را ترک کردم.»

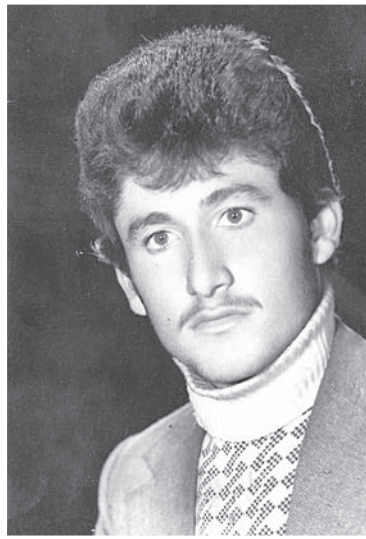
مترجم پی‌اش می‌دود که آقای سواری، کجا؟ می‌گویید دوست ندارد در این کنفرانس شرکت کند. چرا؟ چون پرچم ایران نیست. ایران نازنین.

مترجم سراغ مسئول کنفرانس می‌رود و مسئله را می‌گوید. جواب؟ با کشور ایران مشکل داریم. ادامه؟ رضا اصرار می‌کند یا باید پرچم ایران باشد یا من شرکت نمی‌کنم. ده دقیقه فرصت می‌خواهند و بعد پرچم به اهتزاز درمی‌آید. خودش را به پرچم می‌رساند. چشم‌هایش می‌درخشد و فریاد می‌زند: «زنده‌باد ایران!»

آلبوم عکس ها



رضا سواری و نیسان آبی



مردی جوان با آرزوهایی پیر



روزی، روزگاری، مرغداری



رضا سواری، مرغدار نمونه‌ی کشوری



رضا سواری، عنوان‌ها و تندیس‌ها



مرغ و دیگر هیچ؟

فصل دوم

مردی که

هر روز متولد می شود

دلستان ندگیع باس موسوی رهپیما، بنیانگ ذارفومن شیمی

انتخاب هدف در دل نهضت ملی شدن نفت

هشتمین سالگرد کودتای ۲۸ مرداد در پیش بود. همه‌ی این مدت این همه التهاب زیر خاکستر مانده بود و نبض دانشگاه در این سال گویا تپش تازه‌ای را حس می‌کرد. از گوشه و کنار خبر می‌رسید اعتصابی در دانشگاه فنی روی خواهد داد و عباس که دل در گروی دکتر مصدق و نهضت ملی شدن صنعت نفت داشت، خودش را با اعتصاب هم‌دل می‌دید. سال ۱۳۴۱ بود و عباس موسوی رهپیما سال پایانی دانشگاه را می‌گذراند. بر اساس تصمیم دانشجویان و حرکتی که از سوی جبهه‌ی ملی سر و سامان گرفت، اعتصاب بزرگی در دانشگاه تهران برگزار شد. دانشجویان در محوطه‌ی دانشگاه تحصن کردند و خواسته‌هایشان را شعار دادند. عباس هم در این رودخانه با مسیر آب پیش می‌رفت و بی‌هیچ وابستگی حزبی این حرکت را همراهی می‌کرد.

تا آن زمان ورود نیروهای نظامی به محوطه‌ی دانشگاه ممنوع بود و نگرانی از این بابت اعتصاب را تهدید نمی‌کرد. ساعتی از تحصن نگذشته بود که نیروی نظامی به محوطه‌ی دانشگاه سرازیر شد و حریم دانشگاه را شکست. جوش و خروش زیادی حاکم شد و دانشجویان بهت‌زده حاضر نبودند به اعتصاب خود پایان دهند. نیروهای نظامی به ضرب و شتم دانشجویان مشغول بودند که یکی از اعضای اصلی جبهه‌ی ملی آمد و برای دانشجویان متحصن سخنرانی کرد و در انتها گفت که میان آن‌ها و دستگاه صحبت‌هایی شده و بهتر است دانشجویان برای آن که صدمه‌ای نبینند، تحصن را بشکنند. افراد حزب محوطه‌ی دانشگاه را ترک کردند، اما دیگر دانشجویان که وابستگی حزبی نداشتند تا صبح به تحصن ادامه دادند تا این که یورش نیروهای نظامی تحصن را شکست و با ضرب

و ششم وادارشان کردند دانشگاه را ترک کنند. این اولین حرکت سیاسی بعد از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران بود که عباس همراهی‌اش می‌کرد و سبب شد جدی‌تر به گسترش نهضت ملی نفت بیندیشد و راهکاری برای بسط آن بیابد.

کودتای ۲۸ مرداد بسیاری را با خود همدل کرده بود و عباس پانزده ساله را نیز بی‌نصیب نگذاشته بود. او که در آن زمان در دبیرستان مروی تهران دوران متوسطه را سپری می‌کرد، روحش از این اتفاق آزرده شده بود و علاقه داشت به نحوی با دکتر مصدق و اعتقاداتش همراهی کند، اما تمایلات سیاسی نداشت و نمی‌خواست با فعالیت‌های حزبی و سیاسی عجین شود. ملی شدن صنعت نفت توسط دکتر مصدق به زندگی عباس سمت و سوی تازه‌ای داد، خودش را به این جریان سپرد و تصمیم گرفت این صنعت را در جهت تازه‌ای توسعه دهد. این باور سبب شد عزمش را جزم کند و بلافاصله پس از پایان دوران متوسطه در رشته‌ی شیمی نفت دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران پذیرفته شود. این رشته پتانسیل تازه‌ای برایش فراهم می‌کرد تا بتواند نفتی را که در کشور وجود داشت، در شکل و قالب تازه‌ای بگنجاند و از آن ارزش افزوده بسازد. با این تفکر در دوران دانشگاه از دانش‌های موجود استفاده کرد و توانست گریس تولید کند؛ محصولی که تا آن زمان به کشور وارد می‌شد.

احساس می‌کرد اعتقادات دکتر مصدق تنها در بعد سیاسی تجلی پیدا نمی‌کند و ملی کردن صنعت نفت تقویت‌کننده‌ی این نظریه بود. احساس می‌کرد استقلال مورد نظر دکتر مصدق با تولیدات مشتق نفت در کشور اتفاق می‌افتد و او می‌تواند با باورهایش این مسیر را بپیماید.

نوهی حاج جلیل بودن

روزهای گرم مرداد در فومن شروع شده بود. در خانه‌ی حاج سید محمد موسوی، تاجر معروف نساجی، جوش و خروشی برپا بود. ساعتی از روز نگذشته بود که صدای گریه‌ی پسر بچه‌ای به گوش اهالی محل رسید و نوید تازه‌ای برای اهالی فومن بود. عباس اولین فرزند و تنها پسر خانواده‌ی موسوی بود و پدر امیدهای فراوانی در او می‌دید. روز به روز در آن شهر کوچک رشد می‌کرد و تلاش و سخت‌کوشی پدر را می‌دید. پدر بزرگش، سید جلیل موسوی فرد، صاحب کرامت بود و مردم شهر احترام

ویژه‌ای برایش قائل بودند. مزارش در مسجد بالامحله‌ی فومن قرار داشت و کرامتش به نحوی بود که بسیاری از اهالی فومن به نامش نذر می‌کردند. از این جهت عباس مسئولیتی را که پس نگاه اهالی فومن پنهان بود، حس می‌کرد.

«در یک خانواده‌ی مذهبی و متوسط در فومن بزرگ شدم. پدرم تجارت پارچه داشت. تاجر بسیار سخت‌کوشی بود و نحوه‌ی زندگی‌اش همیشه من را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. واقعاً سخت‌کوش بود و مردم به او احترام می‌گذاشتند. پدر بزرگم، سید جلیل موسوی، خدا رحمتشان کند، فردی صاحب کرامت و بسیار مورد احترام مردم بود و به همین دلیل قبرشان داخل مسجد بالامحله فومن قرار گرفته است. در چنین خانواده‌ای بزرگ شدم و مهربانی و صداقت را از مادر و سخت‌کوشی را از پدر فراگرفتم.»

فومن شخصیت عباس را شکل می‌داد و او را برای آنچه در انتظارش بود، آماده می‌کرد.

«فومن محیطی آرام و ساکت و مذهبی بود. شهر بزرگی نبود و مردم همدیگر را می‌شناختند. زندگی در محیطی که همه همدیگر را می‌شناسند، خیلی مفید است و آدم را از بعضی مضرات و گرایش‌های بد دور می‌کند. در این محیط افراد مثل دوربین شما را می‌بینند. به همین خاطر همیشه بدون ادعا سعی کردم هر کاری می‌کنم، بهترین خودم باشم. بعدها که کار صنعتی انجام دادم، این آموزه با من آمد و سبب شد بهترین خودم را بسازم و محصولاتی که تولید می‌کنم، کیفیت بالایی داشته باشد و مورد اقبال مردم قرار بگیرد.»

در این شهر کوچک عباس، نوه‌ی حاج موسوی، مسئولیت بزرگی احساس می‌کرد و فکر می‌کرد باید کار بزرگی انجام دهد. به واسطه‌ی این جایگاه تمایزی میان او و دیگران وجود داشت و در پی آن بود که این انتظار را برآورده کند. سخت‌کوشی پدر این باور را در ذهنش پررنگ‌تر می‌کرد و معتقد بود باید قدمی برمی‌دارد که بلندتر از قدم پدرش باشد.

مدرسه‌ای که پدر ساخت

دوران کودکی عباس سپری می‌شد و باید دوران متوسطه را آغاز می‌کرد. آن سال‌ها فومن تا کلاس نهم پیش‌تر نداشت و بچه‌های فومنی باید برای ادامه‌ی تحصیل به شهر دیگری می‌رفتند. این دغدغه سبب شد حاج محمد در مقطع سیکل دوم در فومن

مدرسه‌ای بسازد و آن را به آموزش و پرورش اهدا کند تا بچه‌های فومنی بتوانند بدون دغدغه، در شهر خودشان تحصیلات متوسطه را به پایان ببرند.

«حدود پنجاه سال از آن زمان می‌گذرد. در فومن تنها تا سیکل اول، یعنی کلاس نهم کلاس داشتیم. برای ادامه‌ی تحصیل ناچار بودم به شهر دیگری بروم. تصمیم گرفته بودم به رشت بروم. پدرم تصمیم گرفت برای سیکل دوم مدرسه‌ای بسازد و آن را به آموزش و پرورش اهدا کند. این کار مسئولیت تازه‌ای برایم ایجاد می‌کرد. پدرم از من قول گرفت حالا که من مدرسه ساختم، تو باید دانشگاه بسازی. به دلیل قولی که به پدرم داده بودم، دانشکده‌ی فنی را در فومن ساختم. تا کلاس یازدهم در فومن درس خواندم. آن زمان دو مدرک دیپلم می‌دادند؛ دیپلم علمی تا کلاس یازدهم بود و کلاس دوازدهم اختصاصی می‌شد؛ یعنی رشته‌ی ریاضی، ادبی و طبیعی. من در رشته‌ی مهندسی شیمی نفت (ریاضی) شرکت کردم و دانشکده‌ی فنی قبول شدم. انگیزه داشتیم. می‌دانستم مسئولیت بیش‌تری دارم و باید کاری انجام بدهم.»

عباس بخشی از تحصیلاتش را در فومن و در مدرسه‌ی تازه‌تأسیس پدر سپری کرد و پس از آن راهی تهران شد و در مدرسه‌ی مروی مشغول به تحصیل شد. حضور در تهران سبب شد تا با پدر در صنعت نساجی همراه شود. با اعتماد پدر خریده‌هایش را انجام می‌داد و اولین تجربه‌های کاری‌اش را پشت سر می‌گذاشت و تجارت و علم اقتصاد را از پدر می‌آموخت.

در سال‌های تحصیلش دانش‌آموز ممتازی بود و برای سال دوازدهم در همه‌ی گرایش‌های رشته‌ی پزشکی، کشاورزی و فنی قبول شد؛ اما از آن‌جا که به ریاضیات علاقه داشت و دغدغه‌ی نفت با او بود، به مدرسه‌ی فنی رفت و رشته‌ی ریاضی را انتخاب کرد تا بتواند با ورود به رشته‌ی شیمی نفت هدفش را عملی کند.

ایران گریس تأسیس می‌شود

دوران دانشگاه که سپری شد، عباس در دانشکده‌ی فنی با رتبه‌ی دو مهندسی و حقوق ماهی هشتصد و چهل تومان استخدام شد. دانشگاه برایش فضای مهمی بود تا خودش به‌روز نگه دارد و دانش روز را برای هدفی که دارد، به کار بگیرد. بعد از دو سال که در دانشگاه مشغول تحصیل بود، تصمیم گرفت به هدفی که از ابتدا به دنبالش بود، بپردازد. او که در دوران دانشگاه توانسته بود گریس تولید کند، تصمیم گرفت آن را به

تولید انبوه برساند. از یکی از آشنایان خواست انبار بلااستفاده‌اش را در غرب تهران در اختیارش بگذارد. بخشی از انبار را جدا کرد و با کمک یک کارگر تولید گریس را آغاز کرد. با همان کارگر روزی چهارصد کیلو گریس تولید و به بازار عرضه می‌کرد. «یکی از آشنایانم انبار بزرگی در خیابان دامپزشکی، خیابان رودکی داشت. دویست، سیصد متر از آن را گرفتم و دور تا دورش خشت و آجر دیوار کشیدم. انباری آب و برق نداشت و این موضوع کارها را سخت می‌کرد، اما دستگاه میکسر مکانیکی درست کردم که فقط با یک کارگر حرکت می‌کرد و توانستم گریس تولید کنم. کارم را با یک کارگاه کوچک و یک کارگر شروع کردم. برای شروع این کار و تولید و فروش محصول حداکثر ده هزار تومن کافی بود.»

چندی بعد کارش رونق گرفت و آن را توسعه داد. با دو سرمایه‌گذار شریک شد و کارخانه‌ای در یافت‌آباد تأسیس کرد. حالا تعداد کارکنان کارخانه به صد و پنجاه نفر رسیده بود و نام کارخانه‌ی ایران‌گریس برای همه شناخته شده بود.

«وقتی خواستم کار را بزرگ‌تر کنم، پنج هزار متر زمین، ششصد متر سالن، چاه آب و همه‌ی این‌ها را هشتاد هزار تومان خریدم. چهل هزار تومان من گذاشتم، شصت هزار تومان هم دو شریکم پرداختند. از آن چهل هزار تومان بیست هزار تومان خودم داشتم، بیست هزار تومان از پدرم گرفتم. این چهل هزار تومان سهم خرید آن کارخانه شد. با همان سرمایه‌جلو رفتیم و پروژه‌ی بزرگ‌تری پیش رویمان قرار گرفت که دستگاه تقطیر بود. این پروژه تقریباً ششصد، هفتصد هزار تومان ارزش داشت که تقریباً نزدیک به یک میلیون دلار می‌شد. آن زمان دلار شش، هفت هزار تومان بود. هفتصد هزار تومان از بانک صنعت و معدن وام گرفتیم و با آن وام کار را توسعه دادیم.»

تولد فومن‌شیمی

کارخانه‌ی یافت‌آباد رو به توسعه بود که قانون جدیدی تصویب شد. بر اساس آن قانون تمام کارگاه‌ها و کارخانه‌های تولیدی باید به خارج از تهران منتقل می‌شدند. عباس تصمیم گرفت کارخانه‌اش را به شهر خودش منتقل کند. سال ۱۳۵۵ بود و این انتقال کمک می‌کرد مواد اولیه راحت‌تر از شوروی وارد شود.

در سال ۱۳۵۵ کارخانه‌ی فومن‌شیمی در شهر صنعتی رشت احداث شد. این کارخانه فضای بیش‌تری برای توسعه داشت و به همین دلیل تصمیم گرفت برای اولین

بار در ایران روغن ترمز تولید کند. کیفیت محصولات فومن شیمی چنان بود که محصولات خارجی توان رقابت با آن را نداشتند. کیفیت بالا و قیمت متعادل و ارزان محصولات سبب شد رقبای خارجی از بازار ایران خارج شوند. با اعتمادی که در مصرف‌کننده‌ی داخلی ایجاد شده بود، کارخانه‌ی فومن شیمی افق‌های تازه‌ای را تجربه می‌کرد و محصولاتی تازه را که از نفت مشتق شده بود، تولید و روانه بازار کند. این برنامه توسعه‌ای سبب تولید ضد یخ کاسپین شد و پس از آن محصولات دیگری در این کارخانه تولید شد؛ انواع روغن موتور، انواع روغن گیربکس، انواع روغن هیدرولیک از جمله تولیدات و اهداف بعدی این کارخانه بود.

محصولات خودرو جای خود را در بازار باز کرده بودند و فومن شیمی برند آشنایی برای مصرف‌کننده‌ی ایرانی بود، اما افق اهداف عباس وسیع‌تر از آن بود که به همین‌ها بسنده کند. تصمیم گرفت افق‌های تازه‌ای را تجربه کند. بنابراین به سمت تولید حشره‌کش رفت و حشره‌کش تار و مار را تولید کرد. سپس کارخانه‌اش را گسترش داد و کارخانه‌ی فومن شیمی به یک واحد صنعتی بزرگ تبدیل شد. حالا کارخانه‌ای که با یک کارگر آغاز به کار کرد، هزار و پانصد نفر پرسنل دارد.

تن دادن به ریسک در برابر رقیب قدرتمند

تأسیس کارخانه‌ی ایران گریس و فعالیت آن چندان بی‌دردسر نبود. عباس در حال فراهم کردن زمینه‌های فعالیت کارخانه‌ی ایران گریس بود که مردی از طرف خانواده‌ی فرمانفرما نزد او آمد. در آن زمان خانواده‌ی فرمانفرما در مقیاس بسیار بزرگی گریس تولید می‌کردند. وکیل این خانواده به عباس گفت بهتر است از تأسیس کارخانه منصرف شود، زیرا توان رقابت با خانواده‌ی فرمانفرما را ندارد.

عباس که در آن زمان در آزمایشگاه دانشگاه تهران مشغول کار بود، گفت: «من در دانشگاه مشغولم و تنها هشتصد و چهل هزار تومان حقوق می‌گیرم. این حقوق برایم کافی نیست و باید در حوزه‌ی دیگری هم فعالیت کنم. ضمن آن که حرف شما مثل این است که به پزشکی بگویی چون پزشک توانمند دیگری وجود دارد، باید کارت را کنار بگذاری. تخصص من شیمی نفت است و علاقه‌مندم در این زمینه تجربه‌های تازه کسب کنم و چه شما بخواهید چه شما نخواهید به کارم ادامه خواهد داد.

«کارخانه‌ی ایران گریس را که تأسیس کردم، رقیب ثروتمند و بزرگی مثل خانواده‌ی

فرمانفرمایان داشتم. آن زمان در آزمایشگاه دانشکده‌ی فنی مدرس حدود سی دانشجو بودم. آقای نزد من آمد و خواست با من صحبت کند. گفت: پيامی از کارخانه‌ی رقیب شما دارم. بهتر است از این کار دست بردارید. گفتم: مثل این است که به پزشکی بگویند طبابت نکن. کار تخصصی من مهندسی شیمی نفت است. دو نفر دیگر را هم به عنوان شریک وارد کار کرده‌ام و نمی‌توانم جا بزنم. باید این کار را تمام کنم. گفت: این را بدانید که آن‌ها پر قدرت و توانمندند و می‌توانند اذیتان کنند. گفتم: من یک رشته‌ی کاری و شغل دارم. حقوقی که از دانشگاه می‌گیرم، هشتصد و چهل تومان است. هزینه‌ی زندگی بالاست و باید کار کنم. گفت: اگر از این کار دست بکشید، مادام‌العمر ماهی سه هزار تومان به شما پرداخت می‌شود. گفتم: متأسفانه نمی‌توانم این کار را بکنم. این کار را دوست دارم و مصمم به انجام آن هستم و دو نفر هم شریک دارم. بعد هم، پل‌های پشت سرم شکسته است. هر کاری می‌خواهند بکنند. گفت: شما این‌جا استاد و رئیس دانشگاه می‌شوید. آینده‌تان را با این کار خراب نکنید! گفتم: علاقه دارم این کار را بکنم. گفت: بعید می‌بینم بتوانید به این کار ادامه بدهید. گفتم: عیبی ندارد. جوانم و اگر نتوانستم، کار دیگری را شروع می‌کنم. این آقا هفته‌ی بعد مجدداً پیش من آمد و گفت: خیلی از شما خوشم آمده و دلم می‌خواهد مرا هم در این کار سهیم کنید! گفتم: خودم نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد و این کار تا کجا پیش می‌رود. در آینده اگر کارم رونق پیدا کرد، از سهم خودم پنج تا ده درصد به شما می‌دهم.»

فرمولی که باید پنهان می‌ماند

دانشگاه که به پایان رسید، تک پسر بودنش سبب شد بدون دغدغه از سربازی معاف شود و به فکر پیشبرد اهدافش باشد. همان زمان یکی از آشنایانش که نماینده‌ی مجلس بود، در شرکت نفت شرایط استخدامش را فراهم کرد و به او پیغام داد به کارگزینی شرکت نفت برود. با آن که موقعیت بسیار خوبی بود، عباس کاری نکرد.

«یکی از آشنایان که نماینده‌ی مجلس بود، برایم کاری در شرکت نفت جور کرد و گفت برای استخدام به کارگزینی مراجعه کنم. تشکر کردم و از آن گذشتم. یک هفته بعد دوباره او را دیدم. پرسیدم به کارگزینی رفتم یا نه؟ گفتم: متأسفانه نتوانستم بروم. پرسید: چرا؟ گفتم: دوست ندارم در شرکت نفت استخدام شوم. گفت: جوان نادان! چه کار می‌خواهی بکنی؟ گفتم: می‌خواهم در بخش خصوصی کار کنم. گفت: کدام بخش

خصوصی؟ گفتم: می‌خواهم بیسکویت گرجی یا شرکت نفت پارس را امتحان کنم. گفت: آخر کسی شرکت نفت را کنار می‌گذارد و سراغ بیسکویت گرجی می‌رود؟ گفتم: قصد دارم کارخانه‌ی خودم را تأسیس کنم. پشت میز وزارت نفت نمی‌توانم بروم پالایشگاه نفت بزنم. باید از این سطح کاری را شروع کنم. دوست ما ناراحت شد و گفت: با چه زحمتی توانستم کسی را ببینم و برایت کار پیدا کنم و تو نرفتی. گفتم: قسمت نبوده است!»

برای عباس کارخانه‌ی ارج الگوی خوبی بود. مهندس ارج از فارغ‌التحصیلان دانشگاه فنی بود و توانسته بود با همراهی تعدادی از دانشجویان این دانشگاه کارخانه‌ی ارج را تأسیس کند و آن را توسعه بدهد. عباس کارخانه‌ی ارج را می‌دید و با خودش می‌اندیشید که باید کارخانه‌ای اگر نه در حد ارج، ولی مشابهش تأسیس کند. رؤیایش این بود و برای اجرایش اقدام کرد و در مدت کوتاهی توانست پای جای ارج بگذارد. شغل دولتی جوابگوی سقف بلند آرزوهایش نبود. دلش می‌خواست دنیای خودش را بسازد و به استقلال برسد که در لایه لایه‌ی صنعت ملی شدن نفت پنهان بود.

کسب و کار دنیای پیچیده‌ای بود و باید دانش خود را در دنیای پیچیده‌ی کسب و کار زنده می‌کرد. به نظر او با دانش می‌شد پله‌های تازه‌ای رو به پیشرفت صنعتی در کشور گشود. در همین تجربه‌آموزی‌ها استادش توصیه‌ای کرد و او توانست در بازاری مملو از کسانی که دانش را قربانی سرمایه می‌کردند، ادامه‌ی حیات دهد.

«یکی از استادان دانشکده‌ی فنی در فرانسه درس خوانده بود و ورزشکار بود. عرض در بای مانس را شنا کرده بود و خیلی هم باسواد بود. زمانی که تصمیم گرفتم کارخانه‌ی ایران‌گریس را راه بیندازم، به سراغش رفتم و گفتم چنین کاری کرده‌ام و می‌خواهم این کارگاه کوچک را توسعه بدهم. با دو نفر شریک شده‌ام تا بتوانم کارخانه‌ی مناسبی تأسیس کنم. گفت: بگذار به تو نصیحتی کنم. فرمولت را برای خودت نگه دار. دو شریک بازاری داری و باید مراقب باشی فرمول لو نرود. من چنین تجربه‌ای را در حوزه‌ی معدن از سر گذرانده‌ام. متوجه نبودم نباید فرمول و روش کارم را بقیه متوجه شوند. در نتیجه وقتی کار روی غلتک افتاد و متوجه ترکیبات شدند، من را کنار زدند. تو این کار را نکن. اگر فرمول داری، برای مواد شیمیایی‌ای که می‌خری یک اتاق در نظر بگیر، آن‌ها را از حالت شیمیایی خارج کن و کدی برایشان بگذار؛ مثلاً A، B، C. حالا کارگر و کسی که مسئولیت ساخت دارد، فرمول شیمیایی را ندارد. این توصیه خیلی کمکم کرد. توانستم

با وجود دو شریک بازاری در حلقه‌ی این‌ها گرفتار نشوم. آدم باید از هر فرصتی استفاده کند و یاد بگیرد و به حرف مردم گوش بدهد. باید خودش نتیجه بگیرد. این خیلی مهم است. عقیده دارم شانس در خانه‌ی همه را می‌زند؛ یکی استفاده می‌کند و دیگری استفاده نمی‌کند. این است که باید از آن چه اطرافش اتفاق می‌افتد آگاهی پیدا کند.»

ترک ناخواسته‌ی ایران

حدود سال ۱۳۵۷ ایران آبستن حوادث تازه شده بود، اما عباس بی‌اعتنا به اتفاق‌ها اهدافش را پیش می‌برد و کارخانه‌ی فومن‌شیمی را توسعه می‌داد. در همین اوضاع یکی از دوستانش که در سوئیس تحصیل می‌کرد، پیشنهاد کرد راهی اروپا شود. عباس علاقه‌ای به مهاجرت نداشت. قله‌ی اهداف و آرزوهایش در ایران قابل فتح بود. به پیشنهاد دوست اروپانشینش توجه نکرد، اما اوضاع کشور عوض شد و مدرسه‌ی بین‌المللی که بچه‌هایش در آن درس می‌خواندند، تعطیل شد. تصمیم گرفت بچه‌هایش را برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور بفرستد.

«پیش از انقلاب دوستی داشتم که در سوئیس درس می‌خواند. روزی به من گفت: ایران آبستن حوادث است. با بچه‌هایتان کوچ کنید و از ایران بروید. گفتم: من کوچ نمی‌کنم. هیچ جایی را غیر از کشورم دوست ندارم. ممکن است شما آن‌جا راحت باشید، ولی قطعاً به آن‌جا تعلق خاطر ندارید. در کشور خودم ممکن است از بعضی جهت‌ها زندگی راحت نباشد، اما از چیزهایی که در آن وجود دارد لذت می‌برم و به آن تعلق خاطر دارم. همه جای دنیا زیباست، ولی مال ما نیست. تشبیهش این بود که این‌جا شبیه رامسر است. هر جای دنیا که زیبا بود، سوییس، آمریکا و اروپا، می‌گفت شبیه رامسر است.»

آن زمان بچه‌هایم کم‌سن بودند؛ نه ساله و ده ساله. صحبت دوستم را به فال نیک گرفتم و بچه‌ها را برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور فرستادم. بعد از یک سال و نیم دیدم نمی‌توانم دور از فرزندانم باشم و دوباره آن‌ها را به ایران برگرداندم. همان زمان انقلاب پیروز شد و مدرسه‌ی اینترنشنال که در شهرک غرب بود، بسته شد. تصمیم گرفتم حالا که مدرسه‌ی بین‌المللی خیابان ایران‌زمین به مالاوای اسپانیا کوچ کرده، بچه‌ها را به آن مدرسه بفرستم. به آن‌جا رفتم تا بچه‌ها را در مدرسه‌ی شبانه‌روزی بگذارم. در آن مدرسه یک طبقه را به کلاس درس اختصاص داده بودند و یک طبقه هم

برای والدینی بود که آن‌جا زندگی می‌کردند. یک روز یک‌شنبه ماشین گرفتم تا به جبل الطارق، مرز بین مراکش و اسپانیا، بروم. آن‌جا یک‌شنبه‌بازار عمومی برپا بود. ناهار خوردیم و برگشتیم. وقتی به هتل رسیدیم، دیدیم همه در حیاط جمع شده و ناراحتند. پرسیدیم چه اتفاقی افتاده؟ گفتند عراق فرودگاه ایران را زده است. ارتباط سخت شده بود. برای مردم خیلی سخت بود و خیلی‌ها از بین رفتند. چاره‌ای نداشتیم و باید می‌ماندم. فرودگاه بسته شده بود و نمی‌شد رفت‌وآمد کرد. آن زمان نماینده‌ی کاسترول در ایران بودم. برایشان تلگراف زدم و کمک خواستم. چون زیاد به انگلستان رفت‌وآمد داشتم، آپارتمانی آن‌جا داشتم. گفتند به سفارت انگلیس در برن سوییس برو. خودشان به سفارت انگلیس در سوئیس تلگراف زدند تا به من ویزا بدهند. از آن‌جا به لندن آمدم و بچه‌ها مشغول به تحصیل شدند. من هم در رفت و آمد میان ایران و انگلیس بودم. وقتی درستان تمام شد، همه به ایران برگشتیم و الآن این‌جا مشغول کار هستند.»

تأسیس دانشگاه فنی در فومن

سال ۱۳۸۱ بود که عباس احساس می‌کرد در حوزه‌ی تولید به هدف‌هایش رسیده و کارخانه‌ی فومن‌شیمی مسیر توسعه‌اش را طی می‌کند. به دنبال قله‌ی تازه‌ای می‌گشت تا آن را فتح کند. چندین دغدغه سبب شد به فکر تأسیس دانشگاه در شهر فومن بیفتد. ابتدا احساس می‌کرد کشور به تربیت نخبه‌های تازه نیاز دارد تا با بهره‌گیری از دانش روز، عرصه‌های تازه‌ای را در حوزه‌ی تولید به وجود بیاورند. از سوی دیگر به پدرش قول داده بود دانشگاه تأسیس کند. این دغدغه و آن قول سبب شد سهامش را در کارخانه‌ی فومن‌شیمی بفروشد و پول حاصل از آن را صرف تأسیس دانشگاه فنی فومن کند که قرار بود زیر نظر دانشگاه تهران بود فعالیت کند. دانش برایش جایگاه ویژه‌ای داشت و همواره معتقد بود با توسعه‌ی دانش می‌توان توسعه و تولید را رقم زد؛ اتفاقی که برای خودش در زمان فارغ‌التحصیلی افتاده بود و از طریق دانشش توانسته بود وارد حوزه‌ی تولید شود و کاستی‌های موجود در کشور را با تولیداتش جبران کند.

«در سال ۱۳۸۱ به شرکایم گفتم می‌خواهم سهامم را بفروشم. گفتند: برای چه؟ گفتم تصمیم دارم که کار دیگری را شروع کنم. گفتند: ما هم با تو همراه می‌شویم. گفتم نه، اجازه بدهید کار را شروع کنم، بعداً اگر خواستید همکاری کنید. دانشکده‌ی فنی فومن را با مجوز وزارت علوم تأسیس کردم و آن را به دانشکده دانشگاه تهران

وابسته کردم. ابتدا با دو رشته شروع کردیم و در حال حاضر شش رشته‌ی تحصیلی داریم؛ مهندسی شیمی، مهندسی نفت، مهندسی صنایع، ام‌بی‌آی و آی‌تی. در حال حاضر این دانشگاه حدود هفتصد پرسنل دارد و استادان همگی از دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران هستند. در این دانشگاه از طریق کنکور سراسری دانشجو می‌گیریم، مدرک تحصیلی هم مدرک دانشگاه تهران است. برنامه‌مان این است که دانشگاه از نظر کمیت به هزار پرسنل برسد، ولی قصد اصلی من این است کیفیت دانشکده بالا باشد و آن را درست بچرخانیم. قرار بر این است که به ازای هر بیست و هفت دانشجو یک استاد دانشگاه داشته باشیم. فرض کنید هزار تا دانشجو داشته باشیم، اگر این تعداد را تقسیم کنیم به بیست و پنج، حداقل چهل استاد در این دانشگاه نیاز داریم. دانشکده در زمینی به مساحت هفت هکتار تأسیس شده است و آن را وقف دانشگاه تهران کرده‌ام. بیست هزار مترمربع ساختمان آموزشی و اداری داریم. دانشگاه‌های دولتی حتماً باید خوابگاه داشته باشند. ما سه خوابگاه داریم. اگر قرار باشد تعداد رشته‌ها را بیش‌تر کنیم، نیاز به خوابگاه‌های بیش‌تری داریم بنابراین قبل از این که رشته‌ی جدیدی راه بیندازیم، باید برای دانشجویان خوابگاه پیش‌بینی کنیم. حدود ده هزار متر خوابگاه برای دانشجویان داریم. از کاری که کرده‌ام، بسیار خوشحالم. چون کار مثبتی بوده عاری از مسائل اقتصادی. از مجموعه‌ی صنعتی خودم درآمد دارم و این را فقط وقف دانشکده‌ی فنی فومن دانشگاه تهران می‌کنم. برای تأمین دیگر مخارج این دانشگاه کارخانه‌ی چای را که حدود شصت و پنج سال پیش انگلیسی‌ها در فومن ساخته بودند، خریداری و احیا کرده‌ام. در این کارخانه نوعی چای فومنت تولید می‌شود که درآمد حاصل از آن صرف دانشکده‌ی فنی فومن می‌شود.

وقتی تصمیم گرفتم این دانشگاه را تأسیس کنم، فکر می‌کردم هیچ خدمتی بالاتر از خدمت علمی و فرهنگی نیست. بهتر است به یک نفر چیزی یاد دهید تا این که یک سکه به او بدهید. سکه خرج می‌شود، اما علم برای عمر آن فرد به او کمک می‌کند. نمی‌گویم به پول علاقه‌ای ندارم. الحمدلله خداوند مرا بی‌نیاز کرده است. برای خوشبختی یا باید پول بسیار داشته باشی یا انتظارات را بسیار پایین بیاوری. در این دو حال انسان خوشبخت است. آن چه اندوخته بودم، صرف آن دانشکده کردم و هنوز هم باید این کار را انجام بدهم. فکر می‌کنم دستکم ده تا پانزده میلیارد تومان برای کامل شدن نیاز داشته باشد. از خدا فرصت می‌خواهم این شانس را به من بدهد تا این کار را به اتمام

برسانم. الآن یک زمین شش هکتاری از منابع طبیعی گرفته‌ام و در حال درست کردن استادیوم کامل ورزشی در فومن هستم. شروع کرده‌ام، ولی یک مقدار دستم خالی است. ولی تا زنده هستم این اهداف را پیش می‌برم.»

هیچ وقت برای کسی که می‌توانستی بشوی دیر نیست

«هیچ وقت برای کسی که می‌توانستی بشوی دیر نیست» این شعار سید عباس موسوی رهپیماست. همیشه این شعار را با خودش زمزمه می‌کند و هر بار از خود عباس تازه‌ای می‌سازد. برای بسیاری از کسانی که در خانواده‌های معتبر متولد شده‌اند، متمایز بودن تعریف متفاوتی دارد. بسیاری از آن‌ها فقط از منافع معتبر بودن بهره می‌برند. آن چه عباس را از دیگران متمایز می‌کند، طرز تلقی‌اش از اعتبار است. او در این اعتبار نوعی انتظار مضاعف از خود می‌دید و همین سبب شد احساس کند باید خلق‌کننده باشد. خلق‌کننده‌ی ارزش‌های افزوده‌ی تازه برای خودش، همشهریانش و حتی هموطنانش. دانشش را در ظرف عمل گذاشت و با بهره‌گیری از هوش و تلاش خود توانست در حوزه‌ی صنعت برای کشورش ارزش بیافریند. نخستین بار استاندارد گریس ایران را تدوین کرد و به مرحله‌ی اجرا درآورد. از ابتدای فعالیتش تعریف جدیدی از استاندارد و کیفیت در صنعت تعریف کرد و سبب شد رقابت در صنعت ایرانی معنا پیدا کند و رقبا نتوانند بازار مصرف‌کننده‌ی داخلی را از آن خود کنند. فکر می‌کرد شانس او را در این مسیر قرار داده است. شانسی که برای همه به یک اندازه اتفاق می‌افتد، اما آن را می‌شناسند، دنبال می‌کنند و با تلاش آن را به اختیار خود درمی‌آورند. پس از تأسیس مجموعه‌ی صنعتی فومن‌شیمی تصمیم گرفت دانشکده‌ی فنی فومن را راه‌اندازی کند. این دانشگاه که همچنان در حال رشد و توسعه است، مسیر متفاوتی در برابرش قرار داد و انگیزه‌ی تازه‌ای شده تا حوزه‌های دیگر را هم تجربه کند. راه‌اندازی کارخانه‌ی چای فومنات به نفع این دانشگاه یکی از اقدامات اوست. سال ۱۳۹۰ هم پالایشگاه تولید قیر را تأسیس کرد و با تولید سالانه پانصد هزار تن قیر نشان داد علاقه‌ای به بازنشستگی ندارد و می‌خواهد هر روز عباس تازه‌ای بیافریند. این که می‌گوید هیچ وقت برای کسی که می‌توانستی بشوی دیر نیست، شعاری برای دیگران نیست. او هر روز عباس تازه‌ای می‌شود و از خود کارآفرین تازه‌ای می‌سازد.

در دفتر فومن شیمی

به دفتر تهران سید عباس موسوی رهپیمان آمده‌ام. در اتاق کنفرانس به انتظارش نشستیم. کسی که زمانی قله‌ی اهدافش را در مقابل خود ترسیم کرد و آن‌ها را یک به یک با وجود همه‌ی موانع فتح کرد. هرچند حالا سهامش را در کارخانه‌ی فومن شیمی واگذار کرده، همچنان رئیس هیئت‌مدیره‌ی شرکت و مؤسس آن است. حالا شکل اهدافش تغییر کرده و توسعه‌ی دانش را در برنامه‌ی خود گنجانده و کارآفرینی برایش در مقیاس متفاوتی تعریف می‌شود. این روزها در حال آموزش کارآفرین‌هایی است که دانش را سرلوحه‌ی خود قرار می‌دهند. با او به گفت‌وگو می‌نشیم تا ببینیم این کارآفرین برتر دنیای کسب و کار را چگونه می‌بیند.

شروع از نقطه‌ی پایان

رهپیمان از ابتدا را انتهای آن را می‌دید و می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد و بنابراین مشکلات مسیر او را از ادامه‌ی راه بازداشت. او درباره‌ی مشکلات می‌گوید: «در این پنجاه و چند سال که در صنعت فعالیت می‌کنم، فراز و نشیب‌های زیادی را از سر گذراندم. ایران همواره آبستن حوادث متعدد بوده که همگی چالش‌برانگیز بوده و از رویارویی با آن‌ها مبرا نبوده‌ام. اتفاق ملی شدن نفت و اثرات آن و بعد خانه‌نشین شدن دکتر مصدق و انقلاب ایران. خیلی اتفاقات افتاده و من همیشه سعی کرده‌ام سوار بر این موج حرکت کنم و ناامید نشوم، چون به پتانسیلی که در کشور وجود دارد اطمینان دارم. اگر اتفاقی رخ نداده، باید بگویم من نتوانستم بهتر عمل کنم. هیچ‌وقت افزون‌طلب و زیاده‌خواه نبوده‌ام. این موضوع همیشه در خانواده‌ام جاری بوده و سبب شده هیچ‌گاه از رانت و کمکی بهره نبریم. همیشه تلاش کرده‌ایم بر توانمندی‌های خودمان تکیه کنیم و اهدافمان را پیش ببریم.»

دور زدن مشکلات

بسیاری از فعالان بخش خصوصی یا افرادی که مایل‌اند در حوزه‌ی صنعت وارد شوند، از موانع موجود گله دارند. موسوی از کارآفرینانی است که توانسته با توجه به موانع موجود در صنعت کشور، موانعی مانند ضعف در رقابت‌پذیری و کیفیت، آن‌ها را کنار بزند و پایه‌ی رقابتی خارجی پیش برود. خودش در این باره می‌گوید: «همیشه و برای انجام

هر کاری مشکلاتی وجود دارد. اگر از مشکلات ناله کنید، باید راه دیگری را انتخاب کنید. چون به میدان می‌روی، مردانه رو! اگر کاری را شروع می‌کنید، فکر کنید همه‌ی پل‌های پشت سرتان شکسته و باید جلو بروید. همه جای دنیا مانع وجود دارد. فکر می‌کنم مدیر خوب نباید از موانع و مشکلات هراسی داشته باشد. اتفاقاً اگر همه چیز در محل کار مدیر یکنواخت و راحت باشد، از کار کردن لذت نمی‌برد. وقتی مشکلات را حل می‌کنید، از کار لذت می‌برید. نمی‌خواهم بگویم مشکلات آن قدر زیاد باشد که آدم را از پای در بیاورد، ولی مشکلات همیشه و همه جا وجود دارد و آدم باید سعی کند آن‌ها را حل کند. وقتی می‌خواهی از نقطه‌ی A به نقطه‌ی B بروی، باید موانع زیادی را دور بزنی. مدیر خوب بودن یعنی توانمندی در رو در رو شدن با مشکلات. مدیری موفق است که بتواند برای مشکلات راه حل بیابد. مدیری که بی تفاوت بنشیند و گله‌مند باشد، کاری از پیش نمی‌برد. غر زدن و نق زدن راه حل نیست. همیشه چیزهایی وجود دارد که در دست آدم نیست. نباید از چیزی گله کنید. باید سعی کنید مشکلات را رفع کنید و راه حل پیدا کنید. این رویکرد همیشه سر لوحه‌ی کار من بوده و هیچ وقت گله نکرده‌ام.»

از ژن خوب تا جامعه‌ی آموزگار

موسوی رهپیماناً استاد پیدا کردن راه‌حل‌های خاص برای مشکلات است. خودش در این باره می‌گوید: «ژن خیلی در عملکرد مدیریتی و نوع نگاهتان مؤثر است. ممکن است کسی ژن سخت‌کوشی داشته باشد. بعضی چیزها اکتسابی است و از جامعه می‌گیریم. بعضی چیزها هم ژن ماست و با ما زاده می‌شود. می‌شود گفت پنجاه درصد ژنتیک و پنجاه درصد تجربه‌های اکتسابی که از جامعه می‌گیریم.»

او درباره‌ی انتخاب مشاور در مسیر شغلی‌اش می‌گوید: «آدم با افراد مختلف مشورت می‌کند. دو حالت وجود دارد: یکی این‌که فرد خودش را به یک حکیم، یک عالم، یک دانشمند، یک ارسطو بسپرد و بگوید آن‌ها من را پیش می‌برند یا از چیزهایی که در اطرافش اتفاق می‌افتد کمک بگیرد. اگر واقعاً درس خوانده‌اید و دانشی دارید، از اتفاقات تجربه‌شده‌تان نتیجه می‌گیرید و راه خودتان را پیدا می‌کنید. ممکن است همیشه مشاور، حکیم و رهبر در دسترس نباشد. از طریق خواندن کتاب، شرح حال زندگی دیگران و اتفاق‌هایی که در اطراف انسان می‌افتد، می‌توان مسائل را تجزیه تحلیل و مسیر زندگی را انتخاب کرد. البته داشتن مشاور و حکیم خیلی خوب است، ولی همیشه

امکان پذیر نیست. وقتی انسان با خود کتاب به خانه می‌برد، انگار نویسنده و دانشمندی را با خود به خانه برده است.»

همکاری با کم سن و سال‌ها

رهپیما با افراد کم‌سن‌وسال کار کرده و از آن‌ها در بخش مدیران میانی شرکت بهره برده است. او در این باره توضیح می‌دهد: «من سه پسر و یک دختر دارم. بچه‌هایم همگی در انگلیس درس خوانده‌اند. پسر بزرگم اقتصاد خوانده و پسر دومم مهندس شیمی است و ام‌بی‌ای را در کالج لندن خوانده است. پسر سومم تجارت خوانده و دخترم آرشیتکت فارغ‌التحصیل از دانشکده خیلی معتبر انگلیس است. وقتی بچه‌های خودم را دیدم که دانش بالایی دارند و می‌توانند دانش خود را وارد کار کنند و کار را توسعه بدهند، به این نتیجه رسیدم که می‌توانم از دانش جوانان بهره ببرم. اصلاً همین تفکر من را واداشت تا دانشکده‌ی فنی فومن را تأسیس کنم.»

کشتی با سنگین‌وزن‌ها!

رهپیما می‌گوید: «ایران یک کشور نیست، یک قاره است. خداوند همه‌چیز به ما داده؛ گاز ما در دنیا اول است، نفتمان چهارم. منابع زیرزمینی بسیاری داریم؛ مس، سنگ‌های بارزش ساختمانی، انواع و اقسام مواد اولیه‌ی مورد نیاز. همه‌ی این امکانات در کشور مهیاست، اما متأسفانه دشمنی با ما خیلی زیاد است. گاهی خودمان هم مقصریم و دشمنی‌ها را غلیظ‌تر می‌کنیم. ما راه خاصی را پیموده‌ایم. این اتفاق‌ها یک‌شبه رخ نداده و ریشه‌دار است. این اتفاق‌ها ریشه در گذشته‌مان دارد. راه سختی انتخاب کرده‌ایم. در ورزش سبک‌وزن، میان‌وزن و سنگین‌وزن داریم. هر کس با هم‌وزن خود کشتی می‌گیرد، ولی ما به دلیل پهلوان‌پروری‌مان با سنگین‌تر از خودمان کشتی می‌گیریم. متأسفانه این دشمنی‌ها خیلی اثر می‌گذارد، آزاردهنده است و ما را از پیشرفت بازمی‌دارد. اتفاق‌های سیاسی خاصی در اطرافمان در جریان است و دشمنان افراطی بزرگی داریم. متأسفانه الآن سه دشمن‌مان هم‌پیمان شده‌اند و این موضوع در آینده اثر بدی خواهد داشت. در گذشته هم ساکت نبوده‌اند. ما هم گاه سر به سرشان می‌گذاریم. انسان‌ها دو جورند: یا سرزمینی فکر می‌کنند یا زمینی. ما زمینی فکر می‌کنیم. اگر جایی ظلمی می‌بینیم، احساس می‌کنیم به ما ظلم شده است. هموطنان ما تلفات زیادی

داده‌اند و در حال حاضر هم می‌دهند. موقعیت‌های اقتصادی بسیار خوبی وجود داشته که از آن‌ها عقب افتاده‌ایم. فکر می‌کنم اولین کارخانه‌ای که در ژاپن ساخته شد، کارخانه‌ی سیمان بود؛ یعنی از صفر شروع کردند و پیشرفت کردند. ما در طول تاریخ از خیلی از کشورها جلوتر بوده‌ایم، ولی از اتفاقاتی که رخ داده استفاده نکرده‌ایم. در زمان ناصرالدین شاه، ناپلئون بناپارت نامه‌ای به ایران فرستاد و گفت ما از دو کشور باسابقه‌ی تاریخی هستیم و می‌خواهیم روابط فرهنگی، علمی و صنعتی با شما داشته باشیم. کسی نبود که فرانسوی بداند و این نامه را بخواند. نامه را به سفارت عراق در تهران بردند. آن زمان عراق مستعمره‌ی فرانسوی‌ها بود. کسی که نامه را می‌خواند، زبان فرانسه ضعیفی داشت و گفت بناپارت نامی از فرانسه اظهار عبودیت و بندگی می‌کند. این است که گاهی از موقعیت‌ها استفاده نکرده‌ایم.

پتانسیل و خلأهای فراوانی در کشور وجود دارد. امکاناتی که در کشورمان فراهم است در دیگر کشورها وجود ندارد. جاهای دیگر دنیا همه اشباع‌اند. این‌جا در هر زمینه‌ای کار برای انجام دادن وجود دارد. فقط مرد میدان می‌خواهد که وارد کار شود و نهراسد. با کامپیوتر و اینترنت دنیا مانند دهکده است و همه‌ی دروازه‌ها باز است. فرقی نمی‌کند در دهکده زندگی می‌کنید یا شهر، همه‌چیز به ذوق و ارتباطات روحی شما و دانشتان بستگی دارد. بسیاری از پروژه‌ها را جوانان ما در این‌جا انجام می‌دهند و به خارج از کشور می‌فروشند. نمی‌توان درها را به روی جوانان بست. دهکده‌ی جهانی طوری در حال رشد است که همه می‌توانند از آخرین دانش و تکنولوژی روز باخبر شوند. تنها کمی همت لازم است تا در دنیای امروز و با پتانسیل‌های موجود بتوان موفق بود.»

وقتی تحصیلات حرف اول را می‌زند

رهیما معتقد است هر چه قدر روی تحصیل بچه‌ها سرمایه‌گذاری بکنید، کم کرده‌اید: «کم‌تر ملتی در دنیا همانند پدران و مادران ایرانی‌اند. آن قدر که پدر و مادرهای ایرانی به تحصیل فرزندانشان توجه می‌کنند، در بقیه‌ی نقاط دنیا نمی‌کنند. گویی پدر و مادر برای فرزندانشان زنده‌اند. از همان روز اول از فرزندشان می‌پرسند می‌خواهی چه کاره شوی؟ بچه‌های ما از کودکی با این سؤال روبه‌رویند و از همان کودکی برای خود مسیر آینده‌شان را ترسیم می‌کنند.

معتقدم دانشگاه‌های دولتی ما مانند گذشته و حتی بیش‌تر بار دانش بالایی برای

دانشجویان دارند. دانشجویان دانشگاه‌های دولتی پس از فارغ‌التحصیلی واقعاً افراد باسوادند و می‌توانند مسیرهای مهمی را در حوزه‌ی تولید و صنعت طی کنند و موفق باشند. ما سالانه چهار میلیون و ششصد هزار دانشجو در دانشگاه‌های دولتی داریم. اگر به‌طور متوسط هر چهار یا پنج سال یک لیسانس یا فوق‌لیسانس بگیرند، سالی یک میلیون فارغ‌التحصیل از دانشگاه خواهیم داشت. این که کشوری در این نقطه از دنیا سالی یک میلیون فارغ‌التحصیل از دانشگاه داشته باشد، مهم است. این‌ها جواهرند، اما با وجود این خروجی، متأسفانه به لحاظ رشد اقتصادی و علمی اثری در کشور نمی‌بینیم. به این دلیل که خیلی از افراد بیکارند یا بازده مناسبی ندارند. برای کسانی که فارغ‌التحصیل می‌شوند، کار فراهم نیست. عده‌ای به ما مراجعه می‌کنند و می‌خواهند با مدرک دیپلمشان کار پیدا کنند و نمی‌گویند مهندس‌اند. فکر می‌کنند اگر بگویند مهندس‌اند، نمی‌توانند نگهبان شوند. واقعاً نیروی کار فراهم است. باید کمک کنیم و کار برایشان درست کنیم. همه‌ی امکانات این‌جا هست. به همین دلیل راه‌اندازی دانشگاه دغدغه‌ی اصلی‌ام شد. همه‌ی استادان از استادان دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران‌اند و کتاب‌ها از همین دانشگاه است. دانشکده‌ی فنی در رنکینگ جهانی صد و دهمین در دنیاست. هیچ دانشگاهی در ایران این موقعیت را ندارد. خیلی از دانشگاه‌های بنام عقب‌تر از دانشگاه تهران‌اند. کسب این رتبه به خاطر مقالاتی است که دانشجویان می‌نویسند و پژوهش‌هایی که ارائه می‌کنند. این آمار تهیه می‌شود تا نشان دهد هر کدام از دانشگاه‌های دنیا در چه ردیفی هستند. در دانشگاه‌های غیردولتی سختگیری کم‌تر است، اما در دانشگاه‌های دولتی بچه‌ها از همان ابتدا تیزهوش‌اند و درس خوانده‌اند و در کنکور از بین دویست، سیصد هزار نفر انتخاب می‌شوند. عقیده دارم افرادی که فارغ‌التحصیل می‌شوند، باید به خودشان و کشورشان باور داشته باشند. عده‌ای می‌گویند مغزها از کشور فرار می‌کنند. به نظر من اصلاً این‌طور نیست. فرق بین شاگرد اول تا پنجم‌اندک است (نیم نمره تا یک نمره). کسانی که به خارج از کشور می‌روند، تجربه کسب می‌کنند، در دانشگاه درس می‌خوانند، کار می‌کنند و برمی‌گردند. کم‌تر ملتی در دنیا همچون ایرانی است که تا این حد کشور و خاکش را دوست داشته باشد. در هر شرایطی برمی‌گردند. میلیاردی هم که باشند، برمی‌گردند. با اندوخته‌ی بالاتری می‌آیند و تحصیلات بهتری کسب کرده‌اند. چنین فردی به لحاظ تجربه، اگر در یک رستوران کار می‌کند، گارسون با تجربه‌تری می‌شود و اگر در هتل کار کند، رسیپنیست قابل‌تری می‌شود. این را باید قبول

کرد. به طور مثال کسانی که در ترکیه بودند، کار کردند، سختی کشیدند و گاهی کارهای پستی انجام دادند. بسیاری از آن‌ها در کشورهای خارجی مقامات بالایی داشتند، ولی چون کشورشان را دوست داشتند، پولی را که آن‌جا به دست می‌آوردند، به کشورشان می‌آوردند و آپارتمان یا خانه می‌خریدند. این نکته در ایرانی‌ها هست و باید هم باشد. یک هندی وقتی وارد انگلستان می‌شود، انگار وارد بهشت شده، ولی یک ایرانی این طور نیست. آن‌جا را خانه خودش نمی‌داند. می‌گوید من این‌جا موقت هستم. چون کشورش را دوست دارد.»

راه و رسم عاشقی

شاید هر کسی به جای رهپیما بود، تأسیس کارخانه‌ی فومن‌شیمی را در کارنامه داشت و اهدافش را به انجام رسیده می‌دید، به فکر کار تازه‌ای مانند تأسیس دانشگاه نمی‌افتاد. خودش دلیل این کار را فقط و فقط عشق می‌داند: «عاشق گل دروغ می‌گوید که خارش را تحمل نمی‌کند. گل با خار است دیگر. چیزهایی در زندگی وجود دارد که انسان باید بپذیرد. من کار بهتری پیدا نکردم. این بهترین کاری است که انتخاب کردم. خیلی هم به آن مغرورم. خوشحالم. وقتی در مسیر تازه‌ای قرار می‌گیرید، علاقه‌هایتان فرق می‌کند. وقتی مسیر طی می‌شود، هزاران مسیر تازه بر سر راهتان قرار می‌گیرد. فکر و اندیشه‌تان سبب می‌شود کدام راه را انتخاب کنید. وقتی وارد مسیر می‌شوید، نقطه‌ی پایان برایتان وجود ندارد. در این مسیر همیشه راه تازه‌ای می‌یابید و انگیزه‌تان تقویت می‌شود تا مسیرهای تازه را تجربه کنید. شانس هم مؤثر است که مسیر مناسب را سر راهتان قرار دهد. این شانس برای همه اتفاق می‌افتد. بعضی آن را می‌بینند و دنبال می‌کنند. بعضی نادیده می‌گیرند.

شانس من را در این مسیر قرار داده، اما آن‌چه من را موفق کرده، سخت کوشی‌ام بوده است. شانس در خانه‌ی همه را می‌زند، یکی استفاده می‌کند و باقی نه. بعضی فقط موانع و حصارها را می‌بینند. اگر راهی در برابرشان قرار بگیرد، آن‌قدر درگیر خودشان هستند که مسیر را نمی‌بینند. این افراد شنونده‌ی خوبی نیستند. به مرشدها بی‌توجه‌اند. اگر بادقت به اطرافتان نگاه کنید، شانس را می‌بینید و اگر شانس با تلاش‌تان همراه شود، بی‌شک شما را به قله‌ی آرزوهایتان خواهد رساند.»

پشیمانی از شراکت

رهپیما همیشه در مسیر اهدافش شرکایی داشته، اما حضور شرکا را عامل مستقیم پیشرفت نمی‌داند: «آن‌ها بیش از آن‌که همراه باشند، مانع بوده‌اند. اما همین موانع برایم مؤثر بوده است. از موانع نکته‌های تازه‌ای آموختم. متأسفانه در کشور ما اغلب افراد زیاده‌خواه‌اند. این زیاده‌خواهی سبب می‌شود کار از یک نسل به نسل دوم و سوم نرسد و در همان نسل اول کار از هم بپاشد. همه به دنبال منافع آنی و کوچک هستند. کسی گستره‌ی وسیع‌تر پیش رو را نمی‌بیند و فقط کارش را در مقیاس کوچک می‌بیند. فکر نمی‌کند که می‌توانم آینده‌ی نسل‌های بعدی را بسازم. همه به منافع اقتصادی فکر می‌کنند. کسی به فکر خلق و توسعه نیست. برای همین صنایع ما نمی‌توانند مانند صنایع بزرگ رشد کنند. چون سقف آرزوهای بسیاری از ما کوتاه است و گستره‌ی بزرگی پیش رویمان وجود ندارد.»

ارتباط با هم‌دانشگاهی‌ها

رهپیما می‌گوید: «با بسیاری از هم‌دانشگاهی‌هایم در دانشکده‌ی فنی همچنان در ارتباطم. تعدادی از آن‌ها در بخش‌های خصوصی و در کارخانه‌های مختلف مشغول به کار شدند. تعداد زیادی از دوستانم در وزارت‌خانه هستند. تعدادی از وزیران فعلی هم از هم‌دانشگاهی‌های بنده‌اند. چیز عجیبی که در دانشکده‌ی فنی وجود دارد، ارتباطی است که دانشجویها با هم دارند. نه تنها در ایران، بلکه در کشورهای دیگر هم مشاهده نمی‌شود. تعصب خیلی خاصی به هم دارند و پیوندی که خیلی مهم است. ما بنیاد حامیان دانشکده‌ی فنی ایجاد کرده‌ایم؛ بنیادی که از فارغ‌التحصیلان دانشکده‌ی فنی تشکیل می‌شود. چند تا از دوستان کابینه‌ی دولت از فارغ‌التحصیلان دانشکده‌ی فنی‌اند؛ آقایان زنگنه، عارف، آخوندی و فرجی دانا. همه‌شان از دانشکده‌ی فنی بالا آمده‌اند و هنوز این ارتباط و علاقه را بین خودشان حفظ کرده‌اند. در هیئت امنای بنیاد حامیان دانشکده‌ی فنی هستند و در شورای عالی فارغ‌التحصیلان فعال‌اند. این ارتباط و پیوند بین فارغ‌التحصیلان دانشکده‌ی فنی خیلی رایج است.»

خانواده، مشوق کار آفرینی

رهپیما نقش خانواده‌اش را در کارآفرین شدن از هر عامل دیگری پررنگ‌تر می‌داند:

«پدرم عضو انجمن شهر بود و پدر بزرگم مورد احترام مردم آن جا بود. مردم گاهی برایش نذر می‌کنند و سر خاکش شمعی روشن می‌کنند که این موضوع خیلی باارزش است. حضور در چنین خانواده‌ای آدم را از سایرین متمایز می‌کند. متمایز بودن انتظارهای تازه‌ای در شما و دیگران ایجاد می‌کند. در چنین فضایی همیشه فکر می‌کنید دوربینی کنترل‌تان می‌کند و سعی می‌کنید رفتار و کردارتان با مردم درست باشد. به نظر من سخت‌کوشی و مهم‌تر از آن خودباوری داستان مهمی است. وقتی خودتان را باور داشته باشید، خیلی از کارها را می‌توانید انجام بدهید. در درجه اول خودم را خیلی باور داشتم. این شعار را داشتم که گفتم: هیچ‌وقت برای کسی که می‌توانی بشوی دیر نیست. واقعیتش این است که هر وقت و در هر شرایطی اگر توانایی دارید، دیر نیست و می‌توانید آن کار را انجام بدهید. همین الآن اگر همه‌ی زندگی‌ام را هم از من بگیرند، راحت می‌توانم فردا کار کوچک دیگری را شروع کنم. خداوند هم کمک کرده و هر کاری که کرده‌ام مفید بوده است. کم‌تر جایی در دنیا به اندازه‌ی ایران موقعیت دارد، یعنی هرکسی در هر رشته‌ای، چه تجاری، چه صنعتی و هر حوزه‌ای، اگر همت کند، راه پیش رویش باز است. ممکن است همین موقعیت در فرانسه، انگلستان و اروپا نباشد. این موقعیت در ایران وجود دارد. همت، سخت‌کوشی و البته مقدار زیادی خودباوری و کمی ریسک‌پذیری تک‌تک ما ایرانی‌ها را از دیگران متمایز می‌کند.»

گوش‌به‌زنگ باشید

بعضی با کوچک‌ترین شکستی راه خود را بسته می‌بینند و از ادامه‌ی مسیر باز می‌مانند، اما رهیما تعبیر متفاوتی از شکست در حوزه‌ی کارآفرینی دارد: «عجله در انتخاب و بی‌دقتی در کار شکست کارآفرین را رقم می‌زند و شکست‌ها یأس و ناامیدی همراه خواهد داشت. البته شکست جزء جدانشدنی کارآفرینی است، اما کارآفرین باید خودش را باور داشته باشد و سخت‌کوشانه راه را ادامه‌ی بدهد. تکیه بر خرد جمعی و استفاده از مشاوران صالح، آگاه و باسواد از دیگر کلیدهای موفقیت است که احتمال شکست و اشتباه کارآفرین را کاهش می‌دهد. مشاوره گرفتن برای یک کارآفرین لزوماً محدود به استخدام مشاور نمی‌شود. از نظر من کارآفرین باید مستقیم و غیرمستقیم از گفته‌های مردم برای بهبود کارش استفاده کند. درس گرفتن فقط به کلاس رفتن نیست. اگر کارآفرینی در اجتماع گوش‌به‌زنگ باشد، به بهترین شکل کار را پیش می‌برد.

مسئله دیگری که امروز کارآفرینان با آن دست‌وپنجه نرم می‌کنند، نوآوری است. به نظر من با تکیه بر نیروی دانشگاه می‌توان این مسئله را ساده کرد. راه‌اندازی دانشکده‌ی فنی فومن و وقف آن برای دانشگاه تهران با همین نیت انجام شده است. شکل‌گیری شرکت‌های دانش‌بنیان در سایه‌ی دانشگاه نیاز فضای کارآفرینان را به فناوری و دانش روز تأمین می‌کند. کارآفرین هرگز نباید جایگاه مشاوران را دست‌کم بگیرد. مشاوران در فضای کاری من همیشه جایگاه ویژه‌ای داشته‌اند. صنعت‌گران بزرگی داریم که از مشاوره‌ی آن‌ها و حضورشان در انجمن‌های مختلف استقبال شده است. مدیران باسابقه‌ی صنایع بهترین مشاوران کارآفرینی‌اند که باید بیش از گذشته بر دانش آن‌ها تکیه کنیم.

الگوی من در کار و زندگی هرگز الگوی سیاسی نبوده، چون نمی‌خواستم وارد کارهای سیاسی و دولتی بشوم. هر چند علاقه به دکتر مصدق جهت‌دهنده‌ی اهداف و انتخاب رشته‌ی دانشگاهی‌ام بود، در کنار آن به دنبال الگویی صنعتی بودم؛ مثلاً کارخانه‌ی ارج. مهندس ارج از فارغ‌التحصیلان دانشکده‌ی فنی بود و آن کارخانه بزرگ و معتبر بود. فکر نمی‌کردم به آن اندازه موفق شوم، اما می‌خواستم که مثل ایشان تأثیرگذار باشم. چون ارج کارخانه‌ای باارزش بود و تکنیک بالایی داشت و بچه‌های دانشکده‌ی فنی آن را ساخته بودند.»

زندگی به سبک یک آدم خاص

رهپیما درباره‌ی علایق و سبک زندگی‌اش می‌گوید: «کتاب‌های زیادی خوانده‌ام و زمان زیادی را صرف مطالعه می‌کنم. از همان کودکی به ورزش علاقه‌ی زیادی داشتم. در خانه با وسایل ابتدایی، مانند شاخه‌ی درخت و دو تا پایه‌ی فلزی وسیله‌ی خاصی برای ژیمناستیک درست کرده بودم و با آن ورزش می‌کردم. اعتقاد دارم عقل سالم در بدن سالم است، با این حال ورزشی را به شکل حرفه‌ای دنبال نکرده‌ام. ورزش مورد علاقه‌ام در مدرسه و دانشگاه والیبال بود. آن زمان هنوز فوتبال وجود نداشت.»

حفظ ارتباط میان صنعت و دانشگاه

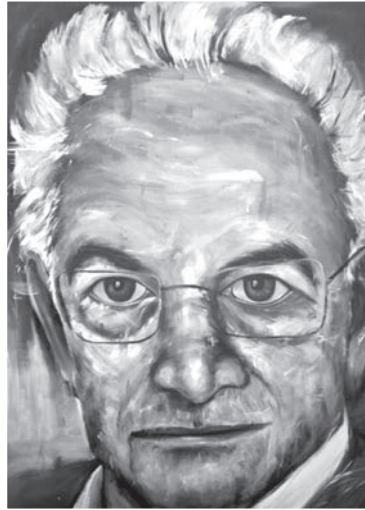
«از زمانی که دانشجوی بودم تا مدتی که مسئول آزمایشگاه شدم، همیشه ایده‌ها و اطلاعاتی برای کار در حوزه‌ی تخصصی‌ام داشتم و همیشه به ارتباط صنعت و دانشگاه

معتقد بودم. زمانی درآمد بسیار بالا بود و حقوق دانشگاه در برابر آن ناچیز به نظر می‌آمد، ولی به حفظ رابطه‌ام با دانشگاه معتقد بودم و برایم اهمیت نداشت که مانندم در دانشگاه برایم آورده‌ای ندارد. هدفم از کسب و کار تنها مادیات و کسب درآمد نبود. ساخت روغن ترمز و ضد یخ اتفاق مهمی در مملکت بود. اوایل انقلاب، وقتی تولید روغن ترمز را آغاز کردم، مملکت واقعاً در مضیقه بود. تقلب زیاد بود. عده‌ای برای تولید آن از آب استفاده می‌کردند، عده‌ای الکل، عده‌ای ضد یخ و گلیکول. در حالی که روغن ترمز کالای ایمنی است و باید در تولید آن استانداردها را کاملاً رعایت کرد. از نظر اخلاقی به این مسئله پایبند بودم که روغن ترمز تولیدی کیفیت بالایی داشته باشد. بحث اقتصاد نیست. همواره مصرف‌کننده‌ی ایرانی را دوست دارم و به آن‌ها احترام می‌گذارم. مصرف‌کننده‌ی ایرانی به دنبال کالای خوب و باکیفیت است. مثلاً من ایرانی دستمال کاغذی را که روی آن جمله‌ی فقط برای صادرات حک شده، ترجیح می‌دهم، چون می‌دانم کیفیت بهتری دارد. کشور ایران با کشورهای همسایه تفاوت دارد. مصرف‌کننده‌ی ایرانی دنبال کالای خوب است. پس وقتی کسی می‌تواند کالای باکیفیتی تولید کند و این کار را انجام نمی‌دهد و کیفیت را پایین می‌آورد، از یک سو مسئولیتش را درست انجام نداده و از سوی دیگر اعتماد مصرف‌کننده‌ی داخلی را از دست می‌دهد. از دست رفتن اعتماد مصرف‌کننده موضوعی نیست که به این آسانی‌ها قابل جبران باشد. چنین فردی هم در اخلاق، هم در کسب و کار خود بازنده است.»

آلبوم عكس ها



عباس موسوی رهپیما، مؤسس فومن شیمی



نقاشی چهره موسوی



کارخانه چای فومنات



بازدید وزیر صنعت و معدن از کارخانه فومن شیمی



نکوداشت عباس موسوی رهپیما در دانشگاه صنعتی شریف

فصل سوم

عشق و آهن و تریلی مارال

داست انزونیگی محمدرضا لست می،
مدیرعام لگرو صنعتی مارال ترک ر

زنده باد عشق

انگشت‌هایش را در هم گره می‌زند و به شیشه‌ی روی میز خیره می‌شود. فکرش به سمت گذشته راه می‌افتد و چشم‌هایش می‌خندد. سعی می‌کند به یاد بیاورد. هر کس همان چیزی می‌شود که می‌خواهد. رضا می‌خواهد همسر رقیه شود، دخترک هم کلاسش. دو، سه کتاب در دستشان می‌گیرند و قدم می‌زنند تا به دبستان برسند. نه کیف و روپوش دارند، نه مدرسه‌ی دخترانه و پسرانه. بچه‌های روستا از هر پایه‌ای جفت هم می‌نشینند و درس می‌خوانند. روستای ایگدیر از برف سپیدپوش شده و راه رفتن سخت است. زمستان‌های طولانی باعث می‌شود خیال کنند برف همیشه‌ی خدا می‌بارد. کودکی‌هایشان سرشار از سرما و سپیدی است. سال‌های غم و شادی.

«داستانش طولانی است. خیلی دوستش داشتم.»

رضا و رقیه از بچگی با هم بزرگ می‌شوند و حرمت دوستی را نگه می‌دارند. حرفی از علاقه نیست، فقط سکوت است و تماشا. راز بزرگی که در امتداد سال‌ها با آن‌ها بزرگ می‌شود و روزهای پُر خاطره را می‌سازد.

«کلاس اول راهنمایی به مدرسه‌ی روستای امام‌زاده می‌رفتیم که انقلاب شد. مدرسه تعطیل شد. ثلث اول اصلاً خانم معلم را ندیده بودم. بعد از سه ماه گفتند بیا بید سر کلاس. کتاب‌ها را با کش جلو دوچرخه می‌بستم و به مدرسه می‌رفتم. یک روز معلم گفت رستمی، بیا انشایت را بخوان. هیچی ننوشته بودم. دفتر سفید را برداشتم و جلوی کلاس ایستادم. از خودم چیزی ساختم و خواندم. معلم فهمید و گفت دفترت را بیاور تا نمره بدهم. وقتی صفحه‌ی سفید را دید، سیلی محکمی بهم زد. همین شد که اول

راهنمایی را دو سال خواندم. سال اول مردود شدم و سال دوم قبول. دوم راهنمایی را هم دو سال خواندم و هر دو سال مردود شدم. بعد هم ترک تحصیل کردم.»

سفر در هیروت

نیمه‌ی گم‌شده‌اش در مدرسه می‌ماند و خودش به عالم هیروت می‌رود. با خودش فکر می‌کند که کل زندگی‌اش را دگرگون خواهد کرد، ولی در عمل نمی‌داند چه کار کند. در رؤیا با رقیه است. کوچک‌اند. شاگرد مدرسه و هم‌کلاس‌اند و بعد، ساعت‌ها نشستن و نگاه کردن و لبخند زدن. رقیه می‌داند رضا پی‌اش می‌آید و می‌رود، ولی فقط به فکر درس و مشق است و هیچ حرفی نمی‌زند، حتی کلمه‌ای. هر چند کم‌کم حس‌های عجیب در دل او هم رشد می‌کند و این ابتدای علاقه است. در واقعیت خبری از شادی و آسانی نیست. رضا فقط تلخی و دشواری درو می‌کند. هنگامه‌ی انقلاب است. هیاهو و غوغا. شور و سودا. هر روز به شهر می‌رود. فاصله‌ی روستا تا ارومیه پانزده کیلومتر است. تظاهرات است و شلوغی و شعار و شیشه‌های شکسته. مدرسه‌نرفتن مزه دارد، ولی شیرینی‌اش همیشگی نیست. باید تصمیم بگیرد کاری کند. نمی‌خواهد به عقب برگردد. می‌خواهد برای زندگی تازه‌اش شناسنامه درست کند، ولی بلد نیست. بیخود و بی‌جهت سنجاق شده به قشقرق حاکم بر شهر. پشیمان است و در رنج. نفس‌هایش پُر از ناامیدی است.

«پدر و مادرم از این‌که درس نمی‌خواندم، ناراحت و نگران بودند. برای همین مرا به اوستا عبدالله که در ارومیه مبل‌سازی داشت، معرفی کردند. دو سه ماهی آن‌جا کار کردم، ولی به رنگ و کیلر حساسیت پیدا کردم و نتوانستم ادامه بدهم.»

فالوده‌بستنی

روز سوم خرداد سال چهل‌وپنج رضا به دنیا می‌آید. فرزند اول خانواده است. سه برادر و یک خواهر کوچک‌تر از خودش هم دارد. حالا در ابتدای پانزده سالگی در خیابان امام ارومیه ایستاده، چشم‌انتظار یک زندگی نو. تندتند پلک می‌زند. می‌خواهد شاگرد یک مغازه‌ی بستنی‌فروشی شود، فالوده‌بستنی معطر. کم‌کم می‌تواند نشاسته را در محلول آب و شکر به رشته‌های نازک و خنک فالوده تبدیل و با عرق نسترن و بستنی سرو کند. روزها فالوده و بستنی درست می‌کند و شب‌ها صاحب مغازه می‌آید و فالوده‌بستنی‌های

رضاساز را می‌فروشد.

«شاگرد مغازه بودم و کار می‌کردم. رقیه به دبیرستان شهر می‌آمد. صبح با مینی‌بوس از روستا به ارومیه می‌رفتیم. باید ساعت هشت صبح می‌رفتم سر کار، ولی یک ساعت زودتر راه می‌افتادم. می‌خواستم با مینی‌بوسی بروم که او سوارش می‌شود. می‌خواستم ببینمش.»

دبیرستان دو شیفت است: هشت تا دوازده و بعد از ظهر از دو تا چهار. صبح به صبح رقیه را به مدرسه می‌رساند، بی حرف. زندگی‌اش خلاصه می‌شود در همین دیدارهای کوتاه جادویی و بعدش ضیافت طعم و رنگ. آب سیب و انگور. بستنی زعفرانی و وانیلی. طرز تهیه‌ی بستنی را یاد می‌گیرد، نسبت شیر و شکر، تعداد تخم‌مرغ و ترکیب مغزهای مقوی. راضی و عاشق است. امیدی در دلش دارد که دنیا با آن ادامه پیدا می‌کند، به خیر و خوشی.

یک روز گرم هوای داغ و بدنِ تبار باعث می‌شود تصمیم ساده‌ای از ذهنش بگذرد.

«برای خودم مخلوط بستنی و فالوده درست کنم.»

همین‌که آن دسر نرم و سرد را می‌خورد، به‌جای حالِ خوب و خنک، ناگهان زانوهایش می‌لرزد و احساس وحشتناکی توی دلش پخش می‌شود. دندان‌هایش به هم می‌خورد و از حال می‌رود. می‌افتد وسط مغازه. کسی نیست کمکش کند. بی حرکت روی زمین دراز می‌کشد و عاقبت خودش از زمین بلند می‌شود، به‌سختی. وقتی از مغازه بیرون می‌آید، رنگش مثل بستنی وانیلی و بدنش انگار یخچال ارج شده است. ریخت و قیافه‌اش حسایی درب‌وداغان است. به خانه برمی‌گردد و مغازه را پشت سر می‌گذارد. آن شب حالش خوب می‌شود، ولی دیگر نمی‌خواهد به مغازه‌ی معطر برگردد. در جست‌وجوی راه تازه است. فردا و پس‌فردا و فرداهای دیگر هم سر کار نمی‌رود. انگار کسی پل پشت سرش را خراب کرده باشد. می‌خواهد سعی کند حالش را بهتر کند. تصمیم می‌گیرد جایی که هست، بایستد. کلیدهای مغازه را تحویل می‌دهد و این خوان هم تمام می‌شود. از فالوده‌بستنی معطر فقط خاطره‌ی چند ماهه برایش می‌ماند و خُرده‌یادِ یک دل‌آشوب تکرارشونده. دیگر حتی فکر خوردن فالوده‌بستنی حالش را به هم می‌زند.

فوتِ آهنگری

خیلی زود خبر خوش می‌رسد. هفت شب بعد شاگرد میرکمال می‌شود، استاد آهنگر. آهنگری میرکمال چند مغازه آن طرف‌تر از فالوده‌بستنی معطر است. حسایی

ذوق زده است. انگار کسی چراغی در دلش روشن کرده باشد. آدم باید برنامه داشته باشد تا از جایی که هست، حرکت کند.

کارگاه آهنگری دریچه‌ای نو است به زندگی. یک تکه فلز با چکش کاری یا پرس کردن به شکل دلخواه درمی‌آید. انگار شکوفایی یک رؤیا، رؤیایی که زندگی‌اش را دگرگون می‌کند و او را از روزهای پیچیده و گرفته به سرزمین‌های خیالی آرزو می‌رساند. بی این که خسته شود، با امیدواری و به‌سختی کار می‌کند و تندتند یاد می‌گیرد.

«خیلی از آهنگری خوشم آمد. فوت‌وفن کار را خوب یاد گرفته بودم. بعد از سه سال اوستا میرکمال آن قدر بهم اعتماد داشت که مغازه را دستم بسپارد. دیگر سرکارگر شده بودم.»
درست و صادق و بی توقع است. می‌داند که آهن برای گداخته شدن باید آهسته گرم شود و همین تمرین خوبی است تا دقت و حوصله‌اش در زندگی بیش تر شود. پیچ و خم خودش را بشناسد و نقاط کور درونش را شناسایی کند.

«شلوغ بودم. اگر روزی دعوا نمی‌کردم، شب خوابم نمی‌برد. با دوچرخه روی دیوار راه می‌رفتم و اهالی روستا می‌آمدند تماشا. سپر عقب مزدا را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم ماشین حرکت کند. قدرتم زیاد بود. قوی بودم. ماشین را بلند می‌کردم و بعد از چهل ثانیه رها می‌کردم. بمب انرژی بودم و دردسرساز.»

آهنگری و عاشقی رضا را آرام و صبور می‌کند و بذر آرزوهای کوچک و بزرگ را در دلش می‌کارد. آینده را پیش‌بینی نمی‌کند و هنوز هدف مشخصی ندارد، ولی به امیدوی شیرین زندگی می‌کند. می‌خواهد عاشقی سبک زندگی‌اش باشد. تنها چیزی که می‌تواند به آن فکر کند: رقیه.

«نامه می‌نوشتیم. رقیه جواب نمی‌داد. نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم. فقط نگاه می‌کرد. می‌دانستیم که همدیگر را می‌خواهیم، ولی فقط از دور نگاه می‌کردیم. همین.»

تصمیم‌گران

سال ۶۵ تصمیم می‌گیرد زندگی‌اش را زیر و رو کند. دوره‌ی آموزش خدمت نظام وظیفه‌اش آغاز و شکل ناخواسته‌ی دیگری از زندگی به او تحمیل می‌شود. سرباز ژاندارمری ارومیه می‌شود و بعد به تبریز می‌رود، پاسگاه احمدآباد در جلفا. بعد از هفت ماه هم به منطقه‌ی جنگی اعزام می‌شود.

«یک روز بعد از این که از ارومیه به تبریز برگشتم، ارومیه بمباران شد. سربازها

تقسیم شدند تا به مناطق جنگی بروند. فرمانده بهم گفت نرو. خیال می‌کردم ما را به ارومیه می‌برند. آن قدر اصرار کردم تا راضی شد. بعد از حرکت متوجه شدم که دارند به سنندج می‌برندمان. دیگر خجالت می‌کشیدم برگردم.»

کردستان، بانه، پاسگاه‌های محلی، بوی مرگ. کار خودش را می‌کند. ماشین‌های قراضه را باز و قطعه‌های سالم را از لاشه‌شان جدا می‌کند. با این روش خودرو تازه‌ای می‌سازد. چهار تراکتور اسقاطی به یک تراکتور کارآمد تبدیل می‌شود. از پنج خودرو مُرده یکی زنده می‌شود. عطر زندگی می‌پیچد. با مدرک سیکل در منطقه‌ی جنگی درجه‌دار می‌شود: گروه‌بان محمدرضا رستمی.

همه‌ی منطقه گروه‌بان تراکتورساز را می‌شناسند. آدم ویژه‌ای که کار راه‌انداز است و بدبختی در میدان جنگ را با دست‌های توانا و شوخی‌های خنده‌دارش کم‌رنگ می‌کند. هر چند مرگ هم بیکار نمی‌نشیند. مرگ همیشه پیش می‌آید، ولی گاهی آن قدر پیش می‌آید که به خودت می‌رسد. عاقبت رضا با مرگ ملاقات می‌کند.

«شب‌های سردی بود که در جاده گشت می‌زدیم. یک سرباز و یک راننده و یک درجه‌دار. از سنندج به کامیاران برمی‌گشتیم که ماشینمان را بستند به رگبار. من در را باز کردم و پریدم پایین. ماشین و سرباز سوراخ‌سوراخ شدند. راننده هم پرید بیرون، اما شهید شد. بیست‌وهفت ماه از سربازی‌ام گذشته و فقط یک ماه مانده بود. وقتی پرت شدم بیرون، ماشین رفت روی کوه. اگر برمی‌گشت، این طرف دره بود. انگار از داخل هواپیمایی در آسمان به زمین پرتاب شده باشم. روی یک تکه سنگ افتاده بودم و نفسم بالا نمی‌آمد. انگار مُرده بودم. معجزه شد که نفسم برگشت و زنده ماندم.»

مقدمات یک عمل

خدمت نظام‌وظیفه که تمام می‌شود، به ارومیه برمی‌گردد. استاد آهنگر فوت کرده و برادر همسر میرکمال صاحب مغازه شده است. آهنگرِ جانشین را دوست ندارد و تصمیم می‌گیرد چاره‌ی دیگری ببیندش.

«هیچ پولی نداشتیم. پدرم یک وانت داشت که با آن محصولات کشاورزی اهالی روستا را به شهر می‌آورد. دنبال مغازه‌ای برای اجاره بودم. مغازه که پیدا کردم، مادرم طلاهایش را فروخت. پنجاه و دو هزار تومان. با پول طلاهای مادرم یک دستگاه جوش، دریل و سندان خریدم. با مجید شریک شدم و مغازه را اجاره کردیم.»

مجید قلی‌زاده را از آهنگری اوستا میرکمال می‌شناسد. هر دو شاگرد آهنگر بودند و حالا می‌خواهند کاسبی جدیدی راه بیندازند تا نان برای خوردن داشته باشند، شروع دوباره. مغازه در گاراژی در دروازه‌ی مهاباد است.

«وسایلی را که خریده بودم، به مغازه بردیم و کار شروع شد. اواخر بهار بود، خرداد ماه. سال ۶۸. کارمان خیلی زود گرفت. شبانه‌روزی کار می‌کردیم. شاسی و فنر ماشین سنگین صاف می‌کردیم، اتاق کمپرسی درست می‌کردیم و...»

تهران، تهران

هم‌چنان که در کارگاه کوچک آهنگری به کارهای روزمره مشغول است، رقیه در کنکور سراسری قبول می‌شود، در دانشگاه علامه طباطبایی، رشته‌ی مددکاری اجتماعی. دخترک بار و بندیل جمع می‌کند و به تهران می‌رود و در خوابگاه دانشگاه ساکن می‌شود. هر بار که به ارومیه می‌آید و برمی‌گردد، رضا تا جایی که می‌تواند، اتوبوس را بدرقه می‌کند. نامه می‌نویسد. پول می‌فرستد. رقیه؟ قبول نمی‌کند و نامه و هدیه را باز نکرده پس می‌فرستد.

«با پسر یکی از فامیل‌های رقیه دوست بودم. از او استفاده کردم تا نشانی و تلفنش را پیدا کنم. به خانواده‌ی رقیه گفته بود مادرش می‌خواهد برود تهران و دوست دارد به رقیه هم سر بزند. زحمت داشت، ولی عاقبت آدرس و شماره تلفن خوابگاه را گرفتم و زنگ زدم. پرسیدند کی هستی و چه نسبتی داری؟ گفتم شوهرخاله‌اش هستم. همین که رقیه گوشی را برداشت و شروع کردم به حرف زدن. فهمیدم. من هم زود تلفن را قطع کردم.»

عقب نمی‌کشد و با این که دلتنگ و بی‌طاقت است، با سری بالا و قلبی پُر از نور عازم تهران می‌شود. همین که رقیه از در خوابگاه بیرون می‌آید، می‌بیندش که سر کوچک ایستاده است. رقیه؟ مبهوت و متعجب. با خودش می‌گوید رضا اجازه‌ی ورود به حریم او ندارد. مشغول گذراندن دوره‌ی کارورزی‌اش در مؤسسه‌ی نگهداری از کودکان کم‌توان ذهنی است. باید به خاک سفید برود. برای همین فوری سوار تاکسی می‌شود تا رضا را گم کند. تا رضا او را گم کند. بعد هم زیر پل سیدخندان سوار مینی‌بوس می‌شود.

«رقیه و دوستش زیر پل سیدخندان سوار مینی‌بوس شدند. من هم سوار شدم. مرا ندید. کم‌کم مردم پیاده شدند و من صندلی به صندلی جلو آمدم تا صندلی پشتی‌شان. بالاخره مرا دید.»

از دواج رضا و رقیه

چندتایی از نوجوان‌های فامیل، پسرهای سیزده چهارده ساله، می‌آیند و دستِ رضا شاگردی کنند. کوره‌ی آهنگری گرم است و کاروبار جور. یک روز یکی می‌آید و باکت بیل مکانیکی با عرض کم سفارش می‌دهد.

«عرض باکت شصت سانتی‌متر است و او باکت سی سانتی‌متری می‌خواست.»

غروب شاگردها که می‌روند، در مغازه را می‌بندد و دستگاه جوش را روشن می‌کند. بسم‌الله! مغازه‌ی دوازده‌متری سرشار از صدا و خرده‌های جرقه می‌شود. جوش کاری می‌کند، صیقل می‌دهد و باکت سفارشی را می‌سازد. خستگی‌ناپذیر است و مشتاق.

یک سال بعد کارخانه‌ی سیمان ارومیه رسمی افتتاح و تولیدش آغاز می‌شود. شروع تولیدات کارخانه رونق آهنگری رضا را به دنبال دارد.

«پشت کمپرسی‌ها یک ورق می‌کشیدیم و قیف می‌گذاشتیم. این طوری می‌توانستند سیمان را داخل کمپرسی بریزند. برای هر ورق و قیف پانزده هزار تومان دستمزد می‌گرفتم. هر شب یکی می‌ساختم و به کارخانه تحویل می‌دادم.»

کمی بعد صدقه‌سرِ رونق تریلی‌سازی برای خودش ژیان می‌خرد، سبز، مدل ۵۹.

ناگهان مرز روسیه هم باز می‌شود و رضا تریلی‌سازی را شروع می‌کند.

«در تبریز مراحل ساخت تریلی را دیده بودم. آن قدر نگاه کرده بودم تا یاد گرفتم. هر چند وقتی خواستم درست کنم، اولی خراب شد. بعد دومی را دست گرفتم و درست کردم. همین‌طور ادامه دادم و ساختم و ساختم. هم آهنگری می‌کردم و هم تریلی درست می‌کردم.»

چیزی نمی‌گذرد که موعد تمدید مغازه می‌رسد. مالک پیشنهاد تازه‌ای مطرح می‌کند و می‌گوید مغازه را رهن کن. قبول می‌کند. کمی بعد مالک مغازه را به قیمت سیصد هزار تومان به رضا می‌فروشد. کسب و کار مستقل خودش را راه می‌اندازد. وظیفه‌شناسی و مسئولیت‌پذیری و تعهدش باعث می‌شود پول پشت پول به دستش برسد. کمی بعد رنو پنج می‌خرد و بعدتر پدر و مادرش را می‌فرستد خانه‌ی رقیه به نیت خواستگاری.

«تا موقع عروسی حرف نزده بودیم. فقط می‌دیدیم و می‌خندیدیم و می‌رفتیم.»

رقیه ترم آخر دانشگاه است که رضا دل به دریا می‌زند. فردای آن شب شیرین رقیه به تهران برمی‌گردد و سنگ‌دلی و سکوتش تمام می‌شود. حالا می‌تواند تلفن بزند و

صدای یار یگانه و قدیمی‌اش را بشنود. عاقبت دلِ دختر را به دست می‌آورد و دختر هم به او دل می‌دهد. یازده ماه بعد از خواندن خطبه‌ی عقد، ازدواج و خانه‌ای به قیمت پنج هزار تومان اجاره می‌کنند.

رفیقِ بد

بانک سپه شعبه‌ی تره‌بار ارومیه که افتتاح می‌شود، رئیس بانک از او دعوت می‌کند تا حساب بانکی باز کند. بعد هم دویست هزار تومان وام می‌دهد. ژیان را صد و هشتاد هزار تومان می‌فروشد و مزدا وانت می‌خرد.

تریلی‌سازی که ادامه دارد، کارهای آهنگری دنیای بازی ارومیه را هم انجام می‌دهد. سعید و جواد و یک نفر دیگر صاحب دنیای بازی‌اند. زمستان است و وقتِ تعطیلی دنیای بازی. یک روز سعید و دوستانش به گاراژ می‌آیند و می‌گویند فصل بیکاری است و برای گذران زندگی ماشین خرید و فروش می‌کنند. حرفِ مزدا پیش کشیده می‌شود و رضا می‌گوید: «وانت را سیصد و هشتاد هزار تومان خریده‌ام.» سعید و رفقا سوییچ را می‌گیرند تا با ماشین دوری بزنند. یک ساعتی می‌گذرد و سه مرد با پای پیاده به گاراژ برمی‌گردند. ماشین کو؟ وانت را فروخته‌اند. چهارصد هزار تومان. «وانت من را فروخته‌اید؟» ماشین نو عزیز. بله! سعید و رفقا سند ماشین را طلب می‌کنند و رضا می‌گوید پیش فلانی در مغازه‌ی بهمانی است. می‌گویند باشد و سعید چک می‌نویسد. موعد چک روز دوشنبه است. روز موعد به بانک صادرات شعبه‌ی خیابان امام می‌رود و ای دل غافل! کارمند بانک می‌گوید حساب خالی است. چند روز بعد، جمعه، سعید می‌آید جلوی خانه و می‌گوید ببخشید، نشد، فلان و بیسار، سه‌شنبه‌ی بعد برو بانک و پول را بگیر.

«سه‌شنبه رفتم بانک و بهم گفتند شما نفر شانزدهمی. حسابش خالی است. چک‌ها همه برگشت خورده‌اند. رفتم در خانه‌شان و کسی نبود. زمستان و سرما هم بود. همسایه‌شان گفت دیروز از این خانه رفته‌اند. چیزی نگذشت که فهمیدم ورشکست شده‌اند. برای من هم چیزی نمانده بود. هم ژیان رفته بود، هم مزدا. دویست هزار تومان پول هم از دستم رفته بود. حالا باید ماهی هفده هزار تومان قسط وام بانکی می‌دادم. همین شد که تا دو، سه ماه نتوانستم هیچ کاری بکنم. با مینی‌بوس به خانه برمی‌گشتم. این‌ور و آن‌ور را گشتم، سرنخی پیدا نکردم. رسیده بودم به

نقطه‌ی زیر صفر. هر کسی می‌خواست چک بدهد، قبول نمی‌کردم. آن چک را نگه داشتم و هنوز هم دارم.»

اگر شما جای او بودید چه کار می‌کردید؟ برای این‌که اوضاع دُرُست و روبه‌راه شود، شروع به کار می‌کند. آن قدر کار می‌کند تا آهسته‌آهسته از نقطه‌ی زیر صفر بالا می‌آید و کم‌کم کسب و کارش رونق می‌گیرد. زندگی روی خویش را نشان می‌دهد. آرزو می‌کند ای کاش سرمایه‌دار بود و دوازده میلیون تومان پول داشت. این آرزو از خستگی، بعد از چند بار جابه‌جایی و چندین سال اجاره‌نشینی می‌آمد. می‌خواست خانه‌ای دو طبقه در خیابان ساحلی بخرد، اما کو پول؟ کو بخت رام؟

«هر چیزی که به انسان لذت بدهد، خوب است. پول درآوردن خوب است، اما از راه سالم لذت دارد. پولی که همیشه به‌خاطر آن دلهره داشته باشی، فایده ندارد.»

سه‌راهی امامزاده

گاراژ کوچک است و کسبه می‌گویند رضا گاراژ را به میدان کارگر تبدیل کرده است. شروع می‌کنند به اعتراض، نق‌های ریز و گلایه‌های درشت. سرجمع بیست نفرند و او بیست‌وپنج شاگرد دارد. مغازه‌اش هم کوچک است. این‌طور به نظر می‌رسد که رضا گاراژ را تصرف کرده است.

یک روز مغازه‌دار کناری سراغش می‌آید، آقای دانش. کسی همراهش است که رضا نمی‌شناسد. سلام و علیکی، خوش‌وبشی. معلوم می‌شود همراه آقای دانش کسی نیست جز مدیر کل صنایع، محسن خادم عرب‌باغی. رضا مشغول درست کردن باکت بیل مکانیکی است. پتک و جوش و ورق. عرب‌باغی می‌پرسد که خودت این باکت را درست کرده‌ای؟ سری تکان می‌دهد و می‌گوید بله. چشم‌های عرب‌باغی می‌درخشد و قدر می‌داند. پیشنهاد می‌کند از گاراژ بیرون بیایید، جایی را بگیرد و کار را جدی‌تر ادامه بدهد. او هم پروانه‌ی کار را می‌دهد.

«زمین مناسبی در سه‌راهی امامزاده پیدا کردم که قیمتش یک میلیون و ششصد هزار تومان بود. یک پیکان وانت داشتیم. ماشین را فروختم و زمین را خریدم. پنج هزار متر. باغ بود و یک ساختمان کوچک. ساختمان کوچک شد دفتر کار و نصف باغ را هم بتون‌ریزی کردم و بعد تریلی‌سازی شروع شد. مُدام کار می‌کردم و کار می‌کردم و شب که می‌شد، همان‌جا می‌خوابیدم.»

خانه‌ی خیابان ساحلی

کار در زمین امامزاده شروع می‌شود و کم‌کم کارگراها به پنجاه شصت نفر افزایش می‌یابند. رحیم، برادر کوچکش، رادیاتورساز است. کسب و کارش را رها می‌کند و به او ملحق می‌شود. بهرام، آن یکی برادرش، از رحیم کوچک‌تر است. او هم وقتی سربازی‌اش تمام می‌شود، می‌آید کنار دو برادرش گوشه‌ی کار را می‌گیرد. سه برادر کوشا و ساعی شب و روز زحمت می‌کشند و تریلی می‌سازند تا به جایی می‌رسند که دیگر در زمین امامزاده هم جای خالی نمی‌ماند.

«هر چیزی که می‌گفتند درست کردنش سخت است، می‌گفتم من درست می‌کنم. اگر من نتوانم، هیچ‌کس نمی‌تواند. مرز روسیه که باز شد، سفارش تریلی در ایران زیاد شد. صبح تا شب کار می‌کردم. شب با نیسان می‌رفتم تهران و لوازم مورد نیازم را می‌خریدم. یک ساعت می‌خوابیدم و برمی‌گشتم ارومیه. خواب نداشتم. به خودم اعتماد داشتم. می‌گفتم صبح باید برسم تهران و بین راه اصلاً خوابم نمی‌آمد. می‌دانستم کافی است یک کلمه به خودم بگویم هر کجا خوابت آمد، بخواب. آن وقت هنوز به تبریز نرسیده خوابم می‌برد.»

عاقبت آن قدر پول‌دار می‌شود که خانه‌ی خیابان ساحلی را به قیمت سیزده میلیون و خرده‌ای می‌خرد. رقیه هم دل و هم‌راهش است و با نبودن‌های همیشگی و کار زیادش مشکلی ندارد. سفرهای مداوم به تهران و تبریز و ترکیه تمامی ندارد، ولی او فقط عشق و علاقه‌ی رضا را می‌بیند که در کار و خانواده‌اش خلاصه شده است. رقیه دوقلو باردار است، ولی هر روز برای سی چهل کارگر ناهار درست می‌کند. آب‌گوشت بُزباش، انواع پلو و چلو و... اگر اضافه‌کاری باشد، برای شام هم فکری می‌کند. زمزمه‌ی زیر لب رقیه این است که خدایا، به کارمان وسعت بده تا کارگرهای بیش‌تری بتوانند برای خانواده‌شان نان ببرند.»

حکایت خطر

سال ۸۲، کیلومتر ده جاده‌ی ارومیه به مهاباد. ابتدا پانزده هزار متر زمین به نام محمدرضا رستمی است و هر سال کمی به آن اضافه می‌شود تا می‌رسد به صد هزار متر. شرکت تولیدی و صنعتی مارال صنعت جاوید با نام تجاری مارال تریلر شکل می‌گیرد. سازنده‌ی انواع تریلر کفی، تریلر چادری، تریلر جامبو، تریلر کمپرسی، تریلر کمرشکن، تریلر

کانتینر، تریلر تانکر و تریلر ویژه‌ی حفاری مطابق با آخرین استانداردهای روز جهان می‌شود. «سرمایه نداشتیم. یک روز آهن می‌خواستیم، دیدم سه تریلی از تهران فرستاده‌اند. گفتم من این همه آهن نمی‌خواهم. فروشنده گفت باشد، هر وقت فروختی پولش را بده. به من اعتماد داشتند. در تجارت باید خودت را نشان بدهی تا بهت اعتماد کنند. پول مهم نیست. آدم سالم پیدا نمی‌شود.»

رؤیایی دور و دراز است، ولی می‌داند چه کار کند. فقط باید کار کند. برای همین روزی نیست که دست روی دست بگذارد. می‌داند لازمه‌ی پیشرفت چند چیز است و اولی علاقه است.

«اگر به کاری علاقه داشته باشی، حتماً سرمایه‌اش پیدا خواهد شد. آن موقع که مغازه داشتم، آهنگرهای دیگر کاری نداشتند، اما مغازه‌ی من همیشه شلوغ بود. بقیه بیکار نشسته بودند، کار من خوب بود. از همه‌جا ماشین‌ها را می‌آوردند پیش من. به این نتیجه رسیده‌ام که آدم موفق باید سه ویژگی داشته باشد. اول این که اعتمادبه‌نفس داشته باشد. دوم این که آدم سالمی باشد. سوم هم این که نترسد. آدمی که خیلی نترس باشد و اعتمادبه‌نفس داشته باشد، ولی سالم نباشد، هیچ کاری نمی‌تواند بکند. من هرچه دارم از همین ویژگی‌هایم دارم. یک داماد داریم، آدم سالمی است که نمونه ندارد. الان بهش پول بدهید، ده سال بعد همان پول را به شما تحویل می‌دهد، اما می‌ترسد از خطر کردن.»

مارال تریلر و غیره

محمد رضا رستمی مدیرعامل چهار کارخانه و شرکت در ایران و یکی در ترکیه است؛ مارال تریلر، محورسازان چی چست، مارال یدک و شرکت خدمات فنی تریلر رستمی که در جاده‌ی ساوه به تهران است. سال ۹۳ حدود نهمصد نفر پرسنل دارد، ولی سال ۹۴ اوضاع خراب است و تصمیم عاجل گرفته می‌شود. نتیجه؟ تعدیل نیرو. تعداد پرسنل به پانصد و پنجاه نفر کاهش می‌یابد. هرچند سال ۹۶ تعداد پرسنل به ششصد و هفتاد نفر افزایش می‌یابد.

«سیستم کارخانه اخراج نیست. طوری است که هر کسی کار نکند، خودش می‌رود. روزی را به‌خاطر می‌آورم که برای کارخانه به مدیر تولید نیاز داشتیم و یکی آمد آزمایشی کار کند. به او گفتم که باید بگویی در ساعت عادی چه قدر تولید خواهیم

داشت و در ساعت اضافه کاری چه قدر. گفت که می‌تواند در ساعت اداری چهار دستگاه تریلی تحویل بدهد، اگر امکانات باشد. در ساعت اضافه کاری هم باید کار را مشخص کرد و شاید لازم باشد عده‌ای را تشویق کرد و... یک ماه گذشت و سر برج دیدم تغییری ایجاد نشد. ماه بعد گفتم: اگر کار به موقع تمام نشود، به کارگرها پول نمی‌دهم! گفتم پس ساعت یک برو و در سالن غذاخوری به آن‌ها بگو شیوه‌ی کار این‌طوری است. قرار شد فردای آن روز ساعت یک به کارخانه برویم. ساعت یازده به او تلفن زدم و پرسیدم آماده‌ای، گفت بله. ساعت دوازده و نیم رفتم و دیدم آن‌جا نیست. بچه‌ها گفتند که ماشین را برده خیابان باکری. به یکی زنگ زده و گفته بیا ماشین کارخانه را ببر. دیگر او را ندیدم تا چهار سال بعد. این‌جا این‌طوری است دیگر. وظیفه‌ی هر کس مشخص است و باید آن را هر روز انجام دهد. اگر کسی نتواند کار کند، خودش می‌رود. در ایران نمی‌توانی برای طولانی‌مدت برنامه‌ریزی کنی. فقط بیست تا سی درصد از کار با برنامه پیش می‌رود و بقیه‌اش خطر کردن و تجربه کردن است. با این حال برنامه‌ریزی امروز می‌تواند کار فردا را مشخص کند. اگر یک ماه به کارخانه سرزنم، همه‌چیز از بین می‌رود. مرگ که ترس ندارد، همه می‌میرند. من از مرگ نمی‌ترسم. در اروپا نسل ششم دارند از دور خارج می‌شوند و نسل هفتم روی کار می‌آیند. در ایران کم پیش می‌آید نسل دوم روی کار بیاید، چون کارخانه‌های ایران شخص‌محورند، اما اروپا سیستم‌محور است. کارخانه‌داری در ایران شبیه بازی شطرنج است. تو نمی‌دانی حرکت بعدی چیست. نسل بعدی هم تجربه ندارد. در ایران باید همه‌چیز را بلد باشی. مناسبات خرید و فروش، امور بانکی، کاغذبازی اداری. اگر خودت برای پیگیری کاری نیروی و کارمندت را بفرستی، ناراحت می‌شوند و کارت را راه نمی‌اندازند. برای همین اگر خودت نباشی، کسب و کارت از بین می‌رود. تا درس خواندن فرزندم تمام شود و بیاید این‌جا کار یاد بگیرد، من از حوصله افتاده‌ام. خودم از کارم باسواد شده‌ام. زبان انگلیسی را در کار یاد گرفته‌ام. حدود دویست مهندس با من کار می‌کنند، ولی وقتی نامه‌ای می‌نویسند، باید اول من غلط‌گیری کنم و بعد بفرستند. چون تجربه ندارند و بلد نیستند کجای متن از چه جمله‌ای استفاده کنند. من آن‌قدر آیین‌نامه و قانون و نامه خوانده‌ام که باسواد شده‌ام. می‌دانید در ایران کار کردن سخت، ولی پول درآوردن راحت است. در آلمان این روند برعکس است. کارخانه‌ی وابکو را نسل ششم اداره می‌کند. یک دختر که حتی نمی‌داند چقدر کارخانه دارد. برای این‌که هر کس کار خودش را انجام می‌دهد و حقوق

مدیرها از سود محاسبه می‌شود. دولت کنترل‌کننده‌ی اصلی است که نظارت می‌کند کارخانه‌ها ضرر نکنند. در اروپا وقتی یکی سرمایه می‌گذارد، همه چیز را برایش طراحی می‌کنند و او فقط باید پول بیاورد. در ایران اگر بلد نباشی، یک دنیا سرمایه هم بگذاری از بین می‌رود. سابقه‌ی کارخانه‌دارهای اطراف ارومیه را بررسی کنید، همه بی‌سوادند. آن‌هایی که تحصیل کرده بودند و کارخانه راه‌اندازی کردند، الآن زندان‌اند. چون تجربه نداشتند. درصد کمی از نسل دومی‌ها موفق می‌شوند که آن‌ها هم خودشان را باد می‌کنند و هوا می‌گیردشان و خراب می‌شوند. یکی از دوستانم در آلمان همیشه می‌گوید اگر دیدی یک نفر دست‌هایش یک سانتی‌متر بالا آمد و خودش را گرفت، بدان ورشکست می‌شود. من تراکتور هم باشد سوار می‌شوم می‌روم شهر، ولی بچه‌ی من این کار را نمی‌کند. آن‌ها ورشکست می‌شوند.»

پایان خوش

بسیار سفر می‌کند؛ سفرهای کاری به اروپا؛ آلمان، ایتالیا، فرانسه. به روسیه و ترکیه هم می‌رود. زیر میز دفتر کارش چند چمدان در اندازه‌های مختلف دارد، از کوچک تا بزرگ. همگی خراب شده‌اند. گذرنامه‌اش را هم گم کرده و خیال می‌کند می‌تواند نیم‌ساعته کارهای اداری را انجام بدهد تا دوباره گذرنامه برایش صادر شود. همین که می‌فهمند مدیرعامل کارخانه‌ی مارال تریلر است، اوضاع طور دیگری پیش می‌رود. عزت و احترام، درخواست و خواهش.

«شهرت ضرر هم دارد. هر جا می‌روم، دنبال کمک گرفتن هستند. یک بار رفتم پاسگاه و دیدم ساختمان آن‌جا خراب شده و سربازها روی کارتن خوابیده‌اند. سقف چکه می‌کرد. کمک کردم و گفتم درستش می‌کنیم. چیزی نگذشت که ساختمان شیک‌وپیکو ساختم تا راحت باشند.»

به هر قیمتی باشد سعی می‌کند درد و رنج را از زندگی مردم شهر دور کند. رقیه هم کنارش ایستاده است. رضا سرمایه‌دار است؛ خانه و دفتر کارخانه‌اش پُر شده از نشان‌های ملی و لوح‌های تقدیر، ولی پیش از آن‌که کارآفرین نمونه‌ی کشوری و مدیرعامل واحد نمونه‌ی تولیدی ماشین‌سازی باشد، یک انسان است؛ با محبت، سخت‌کوش و صمیمی، عاشق فوتبال، همسر و دخترهایش.

آلبوم عکس ها



آقای مدیرعامل وارد می شود



سفر در اتاق کار آقای مدیرعامل



صادرکننده‌ی برگزیده‌ی سال



محمد رضا رستمی، نشان‌های ملی و لوح‌های تقدیر

فصل چهارم

نوبر بهاره بستنی

داست از زندگی ایوب پایداری،
مدیرعامل مجتمع صنایع غذایی میهن

داستان خوشمزه

ایوب حرف نمی‌زند. سرش به کار خودش است. گره هم در کارش بیفتد، صدایش در نمی‌آید. همیشه دل شوره‌ی بقیه را دارد و از آن طرف، دل نگران دمای هواست که گرم و سرد می‌شود یا نمی‌شود. هوا هرچه گرم‌تر شود، ایوب خوش‌حال‌تر است. همین که اوضاع طوری پیش برود که بستنی فروش خوبی داشته باشد، کلاهش را می‌اندازد هوا. هوا که خنک باشد، فکر بازار رهایش نمی‌کند. ارز هم نگرانش می‌کند. از دولت همین یک خواسته را دارد؛ لطفاً ارز را در همین وضعیت نگه دارید.

در یکی از خیابان‌های پُردردسر شهر تهران زندگی می‌کند. هر روز صبح آرام از خواب بیدار می‌شود و خودش را به آشپزخانه می‌رساند. در یخچال را باز می‌کند و چند لحظه‌ای به تماشای لشکر سفید لبنیات می‌نشیند. آن‌چه می‌بیند از شهر لبنیات میهن آمده است؛ شهری که خودش با دست‌هایش ساخته است. بعد به دست‌هایش خیره می‌شود. خط‌ها و چین‌ها را پررنگ‌تر از همیشه می‌بیند. تلاش می‌کند راه آینده را بین خطوط خمیده‌ی کف دستش پیدا کند. دوست ندارد به گذشته نگاه کند و به همان راضی بماند. این رضایت حتماً او را در جای سابق نگه می‌دارد. صداهای تازه‌ای در مغزش می‌شنود و تصمیم می‌گیرد طرحی نو دراندازد. هدف همیشگی‌اش زندگی شادتر است. کمی تا قسمتی شبیه ویلی وانکاست، با این فرق که ایوب کارخانه‌ی بستنی‌سازی دارد و آقای وانکا کارخانه‌ی شکلات‌سازی داشت. کم‌تر خبرنگاری ایوب پایداری را دیده و با او گپ زده است. گفتم که، این مرد حرف نمی‌زند و می‌خواهد تا آخر عمر خودش را بستنی فروش صدا کند، با این که مدیرعامل بزرگ‌ترین کارخانه‌ی بستنی ایران است

و ثروتی که دارد، تصور کردنی نیست. با داشتن میلیاردها تومان پشتوانه‌ی مالی، خودش را بی‌نیاز از کار نمی‌بیند که گوشه‌ای در سایه بنشیند و موسیقی گوش کند و بستنی بخورد و بخندد. سبک زندگی خاص خودش را دارد.

وقتی ماجرای زندگی‌اش شروع شد که پسر بچه‌ای نوجوان بود. پسر خیلی خوبی بود. با برادرش هم خیلی جور بود. دوستی‌شان هم خیلی به درد هم می‌خورد. یک یخچال بستنی داشتند که روی گاری کوچکی سوار بود. برادرها دوره می‌افتادند در شهر و بستنی می‌فروختند. اصل داستان همین قدر خوشمزه است. دوستی و بستنی.

گاری و آزادی

خانواده‌ی ایوب پایداری از روستای گُندر به هوای آب‌باریکه‌ای برای معاش به تهران آمده‌اند. دهه‌ی ۴۰ شمسی است. ایوب پانزده، شانزده ساله است. مدتی کارگری می‌کند. می‌خواهد شغلی داشته باشد و پولی که سرپا نگهش دارد. در پروژه‌های ساختمان‌سازی شهر کارگری می‌کند و کارش زحمت زیادی دارد. تنها چیزی که راضی‌اش می‌کند، دستمزدش است که همیشه بخشی از آن را پس‌انداز می‌کند. تصمیمش برای همه‌ی عمر کارگری نیست. همین‌که پس‌اندازش به اندازه‌ی خریدن یک گاری برسد، کارگری را تعطیل می‌کند. با پولی که جمع کرده، گاری کوچکی می‌خرد و تصمیم می‌گیرد بستنی‌فروشی را تجربه کند. ایوب به افکار مزاحم اجازه نمی‌دهد برزخی‌اش کنند. هر روز گاری را هل می‌دهد و هن‌هن‌کنان می‌رود تا بالای شهر، فرمانیه و محمودیه و آن حوالی. جلو در مدرسه‌ها می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا صدای زنگ تعطیلی مدرسه را بشنود و بعد خودش را به بچه‌مدرسه‌ای‌هایی برساند که دوره‌اش می‌کنند به هوای بستنی. آفتاب می‌تابد و چی بهتر از رطوبت شیرین و خنک بستنی در دهان؟

ایوب از بستنی‌فروشی احساس رضایت می‌کند، اما به مشتری‌های دانش‌آموزش قانع نیست. نظرش این نیست که باید قانع باشیم و سهم بیش‌تری از بازار داخلی و صادراتی نخواهیم. حساب دو دو تا چهار تا است. جوان است و تجربه‌های جدید می‌خواهد. انرژی دارد و یک‌جا بند نمی‌شود. تهران بزرگ است و بهترین جایی که فکر می‌کند باید برود، میدان آزادی است. میدان آزادی پاتوق است. هر شب بسیاری از خانواده‌های تهرانی با زیرانداز و قابلمه‌ی غذا و بالش در فضای سبز میدان دور هم جمع می‌شوند و خوش می‌گذرانند. خوشی بدون بستنی؟ نه، نمی‌شود. تصمیم می‌گیرد بعد از فروش

بستنی جلوی مدرسه‌ها، یک‌راست گاری کوچکش را به میدان آزادی ببرد. نتیجه؟ زیر سایه‌ی درخت می‌ایستد و نفسی تازه می‌کند و یکی‌یکی بستنی می‌دهد دست مشتری‌ها. مشتری‌های دائمی برای ایوب و برادرش خوش‌بختی‌های قشنگ‌اند. این معامله‌های کوچک روزانه در قالب بستنی‌فروشی سیار تجربه‌ای است که فکر کند در درازمدت باید به چه چیزی توجه کند و همین باعث می‌شود شیفته‌ی آینده باشد، وقتی رؤیای ذهنی‌اش محقق می‌شود.

زمین خالی و کارخانه‌ی بستنی

ایوب جوان به فکرهای توی سرش اهمیت می‌دهد. می‌خواهد در برابر دنیا بایستد و ناممکن را ممکن کند. برادرش هم کنارش ایستاده است. ایوب شغل عجیب و خوش‌مزه‌ای را انتخاب کرده و مطمئن است قادر متعال هوایش را دارد. تصمیم می‌گیرد کارخانه‌ی بستنی‌سازی راه‌اندازی کند. فقط یک کارخانه‌ی بستنی‌سازی در ایران وجود دارد و بیش‌تر بستنی‌هایی که ایوب و برادرش می‌فروشند، وارداتی و خارجی است. بله، همه‌چیز از قطعه‌زمینی خالی و لم‌بزرع در حاشیه‌ی تهران شروع می‌شود. ایده‌ها و سنگ‌ها کنار هم گذاشته می‌شود. ایوب به‌سختی راه خودش را در آن بی‌راه پیدا می‌کند. کسی تصور نمی‌کند چندین سال بعد، در این نقطه‌ی جغرافیایی، از جلوی کارخانه‌ی عظیم میهن بگذرد. ایوب خوش‌بین است. به خانه‌ی قوم و خویش می‌رود و هم‌ولایتی‌های موافق را با خودش همراه می‌کند. دقیق و سخت‌کوش است. هیچ‌وقت به روح‌های خبیثی که می‌خواهند منصرفش کنند، توجه نمی‌کند. در سال ۱۳۵۵ شرکت فرآورده‌های لبنی میهن شکل می‌گیرد. آن‌وقت است که بوی شیر و وانیل در جاده‌ی تهران به ساوه می‌پیچید و بستنی‌های شیری و میوه‌ای راهی بازار می‌شوند؛ اولین محصولات کارخانه‌ی میهن. ایوب برای به‌دست‌آوردن پول تلاش نمی‌کند، می‌خواهد شادی و شیرینی زندگی را بیش‌تر کند.

«مأموریت من شادی بخشیدن به مردم با ارائه‌ی محصولات نوآورانه و با کیفیتی بالاتر از محصولات مشابه است.»

همه می‌گویند او از هیچ شروع کرده است. بله، از هیچ شروع می‌کند. ایوب جنم و روحیه‌اش را دارد. جدی است. در شرایط سخت صبور است و برای هر کاری مشتاق. همین ویژگی‌های خُلقی اشتهايش را برای موفقیت بیش‌تر می‌کند. کشف کرده نیروهای

نهفته‌ی درونی‌اش چه می‌خواهند. خیلی وقت‌ها همه‌چیز سخت و سخت‌تر می‌شود، ولی نه برای ایوب که می‌خواهد روی پای خودش بایستد. می‌آموزد چه‌طور باید دنیا را تسخیر کند. هیچ‌کس خیال نمی‌کند رؤیاهایش محقق شود، ولی او خوش‌بخت‌تر از آن است که دیگران گمان می‌کنند. چیزی را که می‌خواهد به دست می‌آورد و سرانجام میهن به یکی از بزرگ‌ترین برنده‌های تولید بستنی و لبنیات ایران تبدیل می‌شود.

عمر طولانی و جای خالی

چهار دهه از افتتاح کارخانه می‌گذرد و جای برادر ایوب در میهن خالی است. عمر کمی نیست. حالا میهن بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی بستنی و شیر استریلیزه در ایران است. کافی است نزدیک محوطه‌ی کارخانه شوید و بینی‌تان را بالا بگیرید تا عطر شیرین شیر و شکلات را نفس بکشید. شصت و پنج درصد سهم بازار بستنی و پنجاه درصد سهم بازار تولید شیر استریلیزه در دست‌های ایوب است و ایوب پی یک جفت بال تازه تا بلندتر ببرد. گاهی که تنها می‌شود، هنوز پی دوستی برادر و صدای چرخ‌های آن گاری کوچک در سرایشی‌های دزاشیب است. بستنی چیز خوبی است. انگار از دنیای دیگری آمده باشد. این خنکای جادویی لحظه‌هایی شیرین و فراموش‌نشدنی می‌سازد. بستنی راز صمیمیت دو برادر است. فرقی نمی‌کند آدم چندساله باشد، ذات بستنی این است؛ شادی آور و خاطره‌انگیز. ایوب این راز را به مردم هدیه می‌دهد. بستنی‌های کیم دوقلو انقلاب طعم و خلاقیت‌اند. این انقلاب تا مدت‌ها جریان دارد. شگفتی‌های میهن تمام نمی‌شود. یک روز بستنی سالار و پریمادلبیری می‌کنند و روز بعد ماست‌بستنی میهن. بیش‌تر از شصت نوع بستنی و محصول در کارخانه‌های میهن تولید می‌شود. بستنی‌های عروسکی و توپی نوستالژی‌اند و بستنی قهوه و کارنیوال از جادوهای جدید آقای جادوگر. ایوب را نمی‌شود دست‌کم گرفت. درست مثل ویلی وانکا مرد عجیبی است. هر روز کت و شلوار اتوکشیده‌اش را تن می‌کند، کفش‌های تمیز و براقش را می‌پوشد و با لبخندی درخشان به دفتر کارش می‌رود. میهن شامل سه کارخانه‌ی بزرگ تولید بستنی، لبنیات و پاندای میهن است. کارخانه‌ی تولید بستنی میهن سی‌وشش هکتار وسعت دارد. کارخانه‌ی تولید لبنیات که شهر لبنیات میهن نامیده می‌شود، سی‌وهفت هکتار و کارخانه‌ی تولید بستنی و آب‌میوه، به نام پاندا، هجده هکتار. پاندا مردادماه ۱۳۹۴ افتتاح شد. روزی که محمدرضا نعمت‌زاده، وزیر صنعت، معدن و تجارت، قیچی دست گرفت و

روبان قرمزِ همیشگی را بُرید و دروازه‌ی شهر لبنیات باز شد. ایوب گوشه‌ای ایستاده و چشم‌هایش را تنگ کرده بود. خوشحال از این که سر مواضع خودش ایستاده و با پاهای فولادی در مسیر شخصی‌اش می‌دود و می‌رود. عملیات ساخت‌وساز هم‌چنان ادامه دارد و بخش‌های دیگر پس از تکمیل، افتتاح و به مجموعه‌ی میهن اضافه می‌شوند. طبیعی است که مدتی طول بکشد تا پروژه به بهره‌برداری کامل برسد، ولی در عوض تنوع محصولات بیش‌تر می‌شود. سیاست میهن با بعضی شرکت‌ها که نام تجاری جدیدی ایجاد کرده و بخش دیگری از بازار را هدف‌گذاری می‌کنند، تفاوت دارد. معمولاً سعی می‌کنند میان نام تجاری قدیم و جدید رابطه‌ای نباشد، ولی پاندا و میهن در کنار هم در بازار حضور دارند. چرا؟ برای این که هدف تکمیل زنجیره‌ی توزیع است و هر کدام بخشی از زنجیره‌ی توزیع بازار را هدف گرفته‌اند و در بعضی موارد با یکدیگر رقابت می‌کنند. پاندا در حوزه‌ی بستنی و آب‌میوه فعال است، ولی به‌زودی محصولات لبنی هم با این نام تجاری به بازار عرضه خواهد شد. امید ایوب به سال ۲۰۱۵ شمسی است و روزی که شهر رؤیایی لبنیات میهن با انواع ماست، شیر پاستوریزه، دوغ و کره برای گشایش آماده خواهد بود.

پاندا و اومپا

گاهی جلو آینه می‌ایستد و به خودش نگاه می‌کند. به موهایش که جوگندمی شده، به پوستش که چین افتاده و به چشم‌هایش که همچنان می‌درخشد. با خودش روراست است. خوش حال است که این‌جا ایستاده و خوب می‌داند چرا این‌جا است. او فقط بستنی نمی‌سازد. در همه‌ی سال‌های گذشته برای تولید بهترین محصول در کارخانه‌های میهن بر استفاده از تکنولوژی‌های مدرن و به‌روز و بهترین مواد اولیه از نظر کیفیت تأکید داشته است. شعار اصلی و همیشگی‌اش این است که «مصرف‌کننده‌ی ایرانی لایق بهترین محصولات جهان است.» برای همین ماشین‌آلات کارخانه را از کمپانی تتراپک خریداری و نصب کرده است. تتراپک شرکتی سوئدی است که طراحی و فروش تجهیزات مورد نیاز برای فرآوری، بسته‌بندی و توزیع محصولات غذایی مایع را انجام می‌دهد. شیر مورد نیاز کارخانه را از معتبرترین دامداری‌های کشور و زیر نظر بخش کنترل کیفیت تأمین می‌کند. کره‌ی کاکائو و پودر کاکائوی موردنیاز را هم از کارخانه‌های شناخته‌شده‌ی هلندی، آلمانی و سوئیسی می‌خرد. ملاحظات لازم را در نظر می‌گیرد تا محصولات

میهن به‌روزترین استانداردهای کیفی مانند ISO۹۰۰۱، HACCP و ISO۲۲۰۰۰ را داشته باشند. می‌دانید؟ از آن آدم‌هایی نیست که هر طرف باد بوزد، برود. حق‌شناس و قدردان است. بستنی زندگی‌اش است و زندگی‌اش به مردم بسته است. همیشه می‌گوید ایران اولین هدف میهن است و برای همین بازار داخلی برایش اهمیت بیش‌تری دارد.

هزاران نفر در کارخانه‌اش کار می‌کنند. تعداد کارگران و کارمندان مجموعه‌ی میهن حدود ده هزار نفر است. هیچ‌کدام از کارکنانش ربطی به اومپا لومپاهای آقای وانکا ندارند. این تفاوت ایوب پایداری با ویلی وانکاست. آقای وانکا یک روز از تک‌تک کارگرایش خواست به خانه‌هایشان بروند و دیگر به کارخانه‌ی شکلات‌سازی برنگردند، اما آقای پایداری ماهانه یک میلیارد و چهارصد میلیون تومان حق بیمه برای کارکنان کارخانه پرداخت می‌کند و در برابر افت‌وخیزهای اقتصادی هرگز به اخراج و کاهش کارگران متوسل نشده است. چرخ کارخانه را دست‌های زحمت‌کش این افراد می‌چرخاند. ایوب هم توجه ویژه‌ای به آن‌ها دارد.

«حتی اگر تحت فشارهای بیش‌تری قرار بگیرم، هیچ نیرو و پرسنلی را از شرکت حذف یا تعدیل نخواهم کرد. اشتغال بالا با این حجم برای شرکت مزیت و افتخار است.» لابد برای همین است که جوان‌های بیکار منطقه‌ی اسلامشهر و حومه آرزو دارند به کارخانه‌ی میهن قدم بگذارند. کافی است زمان رد شدن فهرست‌های بیمه‌ی شرکت در اداره‌ی بیمه حضور داشته باشید تا ببینید چه‌طور همه‌ی کارمندان اداره‌ی بیمه بسیج می‌شوند برای انجام کارهای این مجموعه‌ی بزرگ صنعتی با کارکنان بی‌شمارش، کارخانه‌ای که بزرگ‌ترین واحد صنعتی حاشیه‌ی شهر تهران است.

میهن و دومینو

بستنی‌های متنوع میهن به کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس، عراق، کشورهای آسیای جنوب‌شرقی و چند کشور اروپایی صادر می‌شود. جمعیت شصت‌و‌پنج میلیونی افغانستان و عراق بازارهای اصلی صادراتی میهن‌اند. میهن در افغانستان دفتر نمایندگی دارد و در شمال و جنوب عراق، مرکز پخش محصولات. همین که تعداد مراکز پخش بیش‌تر شود، میهن می‌تواند با سوپرمارکت‌ها و فروشگاه‌های کوچک ارتباط مستقیم داشته باشد. واسطه‌ها که کم‌تر شوند، امکان فعالیت با قیمت‌های مناسب‌تر و رقابتی‌تر در این کشورها به‌وجود می‌آید. این دو بازار پتانسیل بالایی دارند. میزان تولید لبنیات

در عراق و افغانستان بسیار پایین است و بیش از نود درصد صادرات میهن را در برمی گیرد. هدف شرکت در این دو کشور این است که در سال‌های ۹۷ و ۹۸ با راه‌اندازی دفاتر پخش و نمایندگی، صادرات را به میزان سیصد میلیون دلار در سال برساند. با این حال همیشه چالش‌هایی برای کارخانه‌ی میهن وجود دارد. از مشکلات ارزی (مثل یک‌باره گران شدن دلار در ابتدای دهه‌ی ۹۰) بگیریید تا ماجراهای خانوادگی.

گران شدن دلار باعث شد ایوب و واحدهای تولیدی‌اش برای تأمین مواد اولیه دچار مشکل شوند. چون بخشی از مواد اولیه‌ی تولید بستنی از کشورهای خارجی تأمین می‌شود. «هر روز تمام‌وقت در بانک مرکزی برای ارز دوندگی می‌کنم، چون باید این سنگر را حفظ کنم و از سهمیه‌ی ارزی غافل نشوم. به‌ویژه برای تهیه کره که خیلی سخت است.» تورم و کاهش توان اقتصادی مردم هم بر روند تصمیم و عمل در کارخانه تأثیر گذاشته است.

«قدرت خرید مردم پایین آمده و به همین خاطر امسال ترجیح دادم با وجود افزایش پانزده درصدی قیمت‌ها، همان مبلغ گذشته را برای محصولات حفظ کنم.» حتی صادرات بستنی به عراق هم مدتی به دلیل حضور داعش و ناامنی در این کشور دچار مشکل می‌شود.

از گرانی ارز، تحریم، رکود و ناامنی در عراق که بگذریم، جدایی برادر هم غم عالم را به دل ایوب می‌ریزد. اتفاق عجیبی است. سال ۱۳۸۹ یار دیرین از او جدا می‌شود. ایوب و فرامرز انگار دو نیمه‌ی یک سیب بودند، رفیق و حامی، اما بازی روزگار پایان خوبی برای این رفاقت ندارد. برادرها از هم دور می‌شوند. فرامرز از میهن و برادرش دل می‌برد و کارخانه‌ی جدید بستنی دومینو را راه‌اندازی می‌کند.

«اگر میهن دچار انشعاب نمی‌شد و خانواده‌ی پایداری به دو شرکت میهن و دومینو تقسیم نمی‌شدند، قطعاً امروز میهن به سهم نود درصدی بازار بستنی دست پیدا می‌کرد.» البته ایوب پایداری معنای زنده‌ی صبر و مقاومت است و با تلاش و تمرکز برای حفظ یک‌پارچگی میهن و کارکنان کارخانه چالش‌های اقتصادی و خانوادگی را پشت سر می‌گذارد. هیچ دروازه‌ای بسته و هیچ دستگاهی خاموش نمی‌شود. کارخانه هم‌چنان کار می‌کند. صدای دستگاه‌ها شنیده می‌شود و بوی شیر و شکلات در هوای اسلامشهر می‌پیچد. بستنی‌های میهن هم‌چنان عالی و خوشمزه باقی می‌مانند و هر روز طعم جدیدی اختراع می‌شود که مردم را شگفت‌زده می‌کند. بیسکوئیتو، پریما سمفونی ...

تقدیر و تشکر

در دهمین جشنواره‌ی ملی قهرمانان صنعت ایران در سال ۱۳۹۲ که باشکوه‌ترین جشن سالانه‌ی صنعت کشور است، صد برند مطرح کشور و ارزش آن‌ها اعلام می‌شود. میهن یکی از این صد برند است. بعد از آن در سال ۹۳ و ۹۴ تندیس واحد سرآمد صنعت بستنی به ایوب پایداری اهدا می‌شود و سپس تندیس زرین برند محبوب را می‌گیرد. در سال ۱۳۹۵ گواهی‌نامه و تندیس رعایت حقوق مصرف‌کنندگان از سازمان صنعت و معدن و سازمان توسعه‌ی تجارت ایران به شرکت میهن اعطا می‌شود. سال ۱۳۹۶ هم وقت آن است که ایوب لوح سپاس حمایت از تولید و اشتغال را از آن خود کند.

می‌گوید دانش، مهارت، تجربه و عشق کارکنان عوامل اصلی رشد کارخانه‌ی میهن است. چهل سال دوام آوردن در اقتصاد پُر فراز و نشیب ایران عمر کمی نیست و شاید دوری او از اقتصاد دولتی و عدم وابستگی به آن هم یکی از رازهای این عمر طولانی باشد. هر چه هست و نیست، حقیقت این است که میهن فاتح بازار بستنی و لبنیات است. هر چند ایوب درس تولید و صنعت نخوانده، زندگی‌اش با تولید و کارآفرینی گره خورده است. او ادعایی ندارد. مدیری توانمند و شایسته است که بازار و نیازهای آن را می‌شناسد. مرد شماره‌ی یک صنعت بستنی ایران منابع انسانی ارزشمندی در اختیار دارد. به تجهیزات و امکانات مدرن دسترسی دارد. از آی تی و آی سی تی دور نمانده است. گروه مدیریت کارخانه‌اش با استفاده از گزارش‌های متنوع و متناسب با نیاز مشتری آشنا می‌شوند و بعد چرخه‌ی تولید، توزیع و تبلیغات و در نهایت، موفقیت، می‌بینید؟ اتفاق نیست. تناسبی در کار است.

پدر و پسر

ابوالفضل، پسر ایوب، هم مهندس صنایع غذایی است و هم مدیریت خوانده و این یعنی درهم‌آمیختگی تجربه و سنت، تکنولوژی و علم. ماجرای کارخانه‌ی میهن فراتر از بخت یک آدم خوش اقبال است. ابوالفضل معتقد است افزایش سرانه‌ی مصرف لبنیات باعث افزایش اشتغال می‌شود و به آماری اشاره می‌کند که می‌گوید در صنعت لبنیات صد و بیست هزار شغل مستقیم وجود دارد. یک حساب و کتاب ساده است. سرانه‌ی مصرف شیر در ایران حدود صد لیتر در سال است، در حالی که استاندارد جهانی آن

نزدیک به دوست و پنجاه لیتر است. مصرف لبنیات همیشه برای سلامتی توصیه شده و اگر در سبد خرید مردم افزایش پیدا کند، یعنی یک گام رو به جلو، یعنی سلامتی بیش‌تر، یعنی زندگی شادتر.

نیروی جوان و خلاق، انرژی ارزان قیمت و موقعیت سوق الجیشی خیلی خوب باعث می‌شود صنعت لبنیات در ایران روز به روز موفق‌تر شود. کشورهای همسایه واردکننده‌ی عمده‌ی لبنیات هستند، اما متأسفانه سیاست مشخص و ثابتی درباره‌ی صادرات وجود ندارد. یک روز شیر و پنیر کم می‌آید، صادرات لبنیات ممنوع می‌شود، روز بعد تخفیف پانزده درصدی می‌گذارند و یک روز دیگر هم تصمیم شتاب‌زده‌ی دیگری می‌گیرند و آخ و وای! عدم ثبات در تصمیم‌گیری و سیاست‌گذاری‌ها، کاغذبازی‌های اداری، قانون‌های دست‌وپاگیر و هراس از تغییر قانون دست و بال صادرکننده را می‌بندد و محدودش می‌کند. گاهی هم رفتارهای سیاسی صادرکننده را دچار چالش می‌کند. ابوالفضل تعریف می‌کند که میهن در کشور عربستان بازار خیلی خوبی ایجاد کرده بود و داشت به اعداد و ارقام باورنکردنی نزدیک می‌شد، اما پس از تیره شدن روابط صادرات متوقف شد و تمام.

یک زندگی شادتر

تبلیغات در کنار توزیع و قیمت مناسب از مهم‌ترین و مؤثرترین ابزارهای شرکت میهن برای ماندگاری در ذهن و زندگی مردم است. فکرش را بکنید! حرفِ گوساله‌ای که می‌گوید: «مامان جون! بستنی‌اش خوشمزه‌تره.» بخشی از خاطره‌های جمعی میلیون‌ها ایرانی است که از پویانمایی تبلیغاتی شرکت میهن به یادشان مانده. مؤلفه‌هایی از این دست را کنار هم بگذارید تا معلوم شود چرا میهن محبوب‌ترین برند از نظر مصرف‌کنندگان است و چرا ایوب پایداری رسالت خودش را دعوت مردم به یک زندگی شادتر می‌داند. کارخانه‌ی میهن یک کارخانه‌ی معمولی بستنی‌سازی نیست. محبوب‌ترین و بزرگ‌ترین کارخانه‌ی ایران است و مالک آن، مردی است که می‌گوید بستنی‌فروشی است، بستنی‌فروشی عجیب و غریب! مخترع طعم‌های محشر و عادت‌های معرکه‌ای که زندگی رضایت‌بخش‌تر، هیجان‌انگیزتر و شادتری را برایمان به ارمغان می‌آورد.

آلبوم عكس ها



بستنی فروشِ دوره‌گرد



ایوب پایداری، کارآفرین برتر کشوری



آیندهنگر

تأسیس دارگانی صنایع معادن، کالاهای تهران
TEHRAN CHAMBER OF COMMERCE,
INDUSTRIES, MINES AND AGRICULTURE



محمد حسن امین الضرب موسس مجلس وکلای تجار به عنوان اولین پارلمان بخش خصوصی و ملی ایران است. اهمیت محمد حسن امین الضرب در فضای سیاسی و اقتصادی عصر قاجار چنان بود که بعدها پیام تاسیس مجلس مشروطه در خانه او قرائت شد در حالی که پیش از تشکیل این مجلس، محمد حسن مجلس وکلای تجار را به عنوان اولین قدم‌های مدرن‌سازی اقتصاد ایران تاسیس کرده بود. پس از او فرزندش محمد حسین راه پدر را ادامه داد و مجلس وکلای تجار را به اتاق بازرگانی تبدیل کرد. خانواده امین الضرب‌ها نقش قابل توجهی در اقتصاد و سیاست ایران داشته‌اند. به خصوص مردم ایران این خاندان را با محمد حسین که راه آهن و برق را وارد کشور کرد می‌شناسند و به عنوان یکی از موثران دوران نوسازی اقتصادی کشور شناخته می‌شود. آنچه پیش روی شماست، مجموعه خاطرات کار آفرینان نامی و شناخته شده کشور است که در مجموعه‌ای تحت عنوان «نسل امین الضرب» به چاپ رسیده است. در این کتاب کار آفرینان با اشاره خاطراتشان به بیان روش‌هایی برای انجام کار آفرینی سالم و اخلاق مدار می‌پردازند. این مجموعه تاکنون در پنج جلد تهیه و تدوین شده است و هر سال پنج عنوان کتاب به آن افزوده می‌شود. امید است مرور خاطرات «نسل امین الضرب»، گامی موثر در راه توسعه ایران باشد.